بسمه تعالی

اُتاقی با یک چشم انداز

A Room with a View

نویسنده: اِدوارد مورگان فورستر

برگردان: دکتر محمد هادی جهاندیده

(عضو هیات علمی و استادیار دانشگاه پیام نور استان اصفهان)

انتشارات ارسطو

۱۳۹۵

سرشناسه : فورستر، ادوارد مورگان، ۱۹۷۰-۱۸۷۹م.
Forster, Edward Morgan
عنوان و نام پدیدآور : اتاقی با یک چشم‌انداز/ نویسنده ادوارد مورگان فورستر؛ برگردان محمدهادی جهاندیده.
مشخصات نشر : مشهد: ارسطو، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری : ۴۳۲ ص.: مصور.
شابک : ۲-۰۷۰-۴۳۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : عنوان اصلی: A room with a view, ۱۹۸۶.
یادداشت : این کتاب اول بار تحت عنوان «اتاقی با یک منظره» با ترجمه محمد تهران توسط انتشارات نشر گستر در سال ۱۳۸۹ چاپ شده است.
عنوان دیگر : اتاقی با یک منظره
موضوع : داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰م.
موضوع : English Fiction -- ۲۰th century
شناسه افزوده : جهاندیده، محمدهادی، ۱۳۵۶ -، مترجم
رده بندی کنگره : ۱۳۹۵ ۲الف۹۳ف/PZ۳
رده بندی دیویی : ۸۲۳/۹۱۲
شماره کتابشناسی ملی : ۴۳۵۰۵۵۲

نام کتاب : اُتاقی با یک چشم انداز
نویسنده : اِدوارد مورگان فوستر
مترجم : دکتر محمد هادی جهاندیده
ناشر : ارسطو (با همکاری سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)
صفحه آرایی ، تنظیم و طرح جلد : پروانه مهاجر
تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول - ۱۳۹۵
چاپ : مدیران
قیمت : ۳۵۰۰۰ تومان
شابک : ۲-۰۷۰-۴۳۲-۶۰۰-۹۷۸
تلفن های مرکز پخش : ۳۵۰۹۶۱۴۵ - ۳۵۰۹۶۱۴۶ - ۰۵۱
www.chaponashr.ir

چاپ و نشر ایران
انتشارات ارسطو

E.M.FORSTE

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
– پیشگفتار مترجم	۹
– تشکر و قدردانی	۱۱
– شخصیت‌های اصلی رمان	۱۳
فصل اول:	
برتولینی	۱۹
فصل دوم:	
بدون کتابچهٔ راهنمای بایدکر در سانتاکروچه	۳۵
فصل سوم:	
موسیقی، گل‌های بنفشه و حرف S	۵۹
فصل چهارم:	
بخش چهارم	۷۲
فصل پنجم:	
احتمالِ گردشی خوشایند	۸۲

عنوان	صفحه

فصل ششم:

عالیجنابان آرتور بیب، کاتبرد ایگر، آقایانِ امرسـون، دوشیزگان الینور لاویش، شـارلوت بارتلت و لوسی هانی چرچ با کالسـکه به گردش می‌روند؛ ایتالیایی‌ها رانندهٔ آنها هستند ۱۰۱

فصل هفتم:

آنان باز می‌گردند ۱۱۶

فصل هشتم:

قرونِ وسطایی ۱۳۰

فصل نهم:

هنرمندی لوسی ۱۵۵

فصل دهم:

بذله گویی سیسیل ۱۷۴

فصل یازدهم:

در آپارتمانِ خوش نشینِ خانم وایس ۱۸۶

فصل دوازدهم:

بابِ دوازده ۱۹۴

فصل سیزدهم:

آبگرمکن دوشیزه بارتلت عجب مکافاتی داشت ۲۰۹

فصل چهاردهم:

رویارویی شجاعانهٔ لوسی با محیطِ بیرونی ۲۲۱

عنوان	صفحه

فصل پانزدهم:

بلای درون ۲۳۱

فصل شانزدهم:

دروغی به جورج ۲۵۱

فصل هفدهم:

دروغی به سیسیل ۲۶۲

فصل هجدهم:

دروغ‌هایی به آقای بیب، خانم هانی چرچ، فِرِدی و پیشخدمت‌ها ۲۷۰

فصل نوزدهم:

دروغی به آقای امرسون ۲۹۷

فصل بیستم:

پایانِ(ارزش‌های)قرونِ وسطایی ۳۲۰

تصاویر پاورقی‌ها ۳۳۱

منابع پاورقی‌ها ۴۲۴

بنام پروردگار یکتا

پیشگفتار مترجم:

ترجمه، خونِ دلِ مترجم و فرایندی دشــوار از حرکتِ آهســتۀ وی به ســوی لایه‌های معنایــیِ پنهــان در متون ادبی اســت. هیچگاه، برگــردانِ یک اثر ادبــی نمی‌تواند تمامی احساســات و رازهای نویسندۀ اصلی را آشکار ســازد. نظر به اهمیت رمان‌های سده بیستم در پهنۀ گســتردۀ ادبیات انگلیســی و فقدان ترجمۀ فارسی بسیاری از آنها در بازار کتاب و کتابخانه‌های کشور بر آن شدم تا به فراخور توانایی‌ها و امکانات محدود خویش یکی از آثار مهم **ادوارد مورگان فورســتر**، نویسندۀ شهیر انگلیسی، را به زبان فارسی برگردانم. مضمون اصلی این اثر را **مشــکل اساســی جوانان** در **همسریابی، ســردرگمی‌های دوران نامزدی، عدم تفاهم با همســرِ خودشیفته، فاصله‌های طبقاتی، جدایی‌های زودهنگام و افسردگی پس از آن** تشــکیل می‌دهد. این کتاب حول محور تضادهای موجود میان قراردادهای اجتماعی،عرف رایج، دســتورات الهی، خواســته‌های نفسانی و کســب هویت فردی می‌چرخد که برای هر مخاطبی با هر چارچوب فکری چالش برانگیز خواهد بود. ســردرگمیِ شخصیت اصلی این رمان یادآور بلاتکلیفی‌های انســان سرگشــتۀ امروزی است که در دو راهی پیروی از اصول اخلاقی و عرفِ عامه پســند، چاره‌ای جز مماشات،تساهل و تسامح ندارد. فورستر دراین اثر بــه اماکن تاریخی، مناطق جغرافیایی، مشــاهیر ادبی، چهره‌های ماندگار هنری و اســاطیر باســتانی کشورهای **انگلســتان،ایتالیا،آلمان،یونان و ترکیه** اشاره می‌کند که درکِ آنها بدون ارائه تصاویر و ایجاد پاورقی در این ترجمه بســیار مبهم و دور از ذهن می‌شــد.در پایان این کتاب نیز مراجع پاورقی‌ها به ترتیب شــماره آورده شــده اند تا خوانندگان محترم بتوانند به منابع تکمیلی دسترســی پیدا کنند. از آنجا که شیوایی سخن نیز نباید فدایِ امانداریِ

افراطی شـــود،کلمات و یا جملاتی را به مدد ویراستاری‌های پیاپی به متن ترجمه افزودم و یا از آن کاســـتم تا راه را برای مخاطبان ارجمندِ خویش هموار ســـازم. امیدوارم جامعهٔ ادب دوست ایران زمین پذیرای این برگ سبز از درویش ادبی خود باشد.

دکتر محمد هادی جهاندیده
عضو هیات علمی و استادیار زبان و ادبیات انگلیسی
دانشگاه پیام نور
۱۳۹۵ خورشیدی

بنام خالق خوبی ها

من لم یشکر المخلوق لم یشکر الخالق

اکنون که پس از صرف ساعت‌ها از عمرِ خویش موفق به ترجمه رمان **اتاقی با یک چشم انداز** اثر **ادوارد مورگان فورستر** شده ام بر خود واجب می‌دانم که با ذکر صلواتی بر **حضرت محمد(ص) و خاندان پاکش** از خداوند متعال تمنا کنم که روحِ پدرم، **جناب آقای حاج خلیل جهاندیـده** را قرین رحمت خویش ســازد.همچنین،از زحماتِ مــادر بزرگوارم، **خانم بیطرف حقیقی** و همســر بســیار عزیزم، **خانم آدم زاده** تشــکر و قدردانی می‌کنم. از رهنمودها و حمایت‌های ارزشمند استادان بزرگوارم آقایان دکتر محمد جمال زاده، دکتر طالشی، دکتر مجید ضماهنی، دکتر پدرام میرزایی، دکتر مهدی یوســفی، دکتر عبدالعلی منصف، دکتر محمــد کاظم کهدویی، دکتر مرتضی فغانی، دکتر محمد علــی علاءالدینی و دکتر مژگان عیوضی تشکر می‌کنم.

در ادامه از ریاست ارجمند، دکتر سید عباس نعمت اله زاده، اعضاء محترم هیات علمی و کارمندان صدیق دانشــگاه پیام نور اســتان اصفهان مرکز شــهرضا ممنونم که با الطاف خالصانهٔ خود بنده را در مسیرِ دشوار تعلیم دانشجویان استان اصفهان یاری رساندند.

از دکتر سهراب عسگری، ریاست محترم دانشگاه پیام نور استان مرکزی، دکتر مرتضی رضائی صوفی،ریاســت محترم دانشگاه پیام نور اســتان گیلان، آقای مظفر زند، کارشناس خــدومِ دفتر هیات اجرایی جذب ســازمان مرکزی دانشــگاه پیام نور، خواهر ســارا طُرفه، مســؤولِ محترم آموزش الکترونیکی قطب گیلان،خواهر آرزو دباغچی،کاربر ارشد و مسوول کلاســهای الکترونیکی دانشگاه پیام نور مرکز اراک، خواهر اکرم نادی، مسؤول دفتر برنامه ریزی دانشــگاه پیام نور مرکز ســاوه و برادر ســید مهدی کهنگی مسوول دفتر فنی پدیده شــهرضا قدردانی می‌کنم. در پایان از جناب آقای حســین قنبری مدیریت ســامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران و سایر دست اندرکاران انتشارات ارسطو کمال تشکر را دارم.

«شخصیت‌های اصلی رمان»

۱ – دوشیزه لوسی هانی چرچ *Lucy Honeychurch*

لوســی، دختر یک مشــاور حقوقی انگلیسی، متعلق به قشر متوســط و تازه به دوران رسیده است. او قهرمان جوان و ساده دلِ این رمان است. وی تنها به کمک آقای امرسون خود را از آشفتگی روحی نجات می‌دهد.

۲– خانم هانی چرچ *Mrs.Honeychurch*

خانم هانی چرچ، مادر لوسی و بسیار ساده اندیش، صرفه جو، واقع گرا و به اصول عرفی پایبند است. وی از سیسیل وایس، نامزد متکبر دخترش، بیزار است.

۳-آقای امرسون ***Mr.Emerson***

آقای امرسون از محدودیت‌های طبقات اجتماعی انگلستان بی خبر است و یا دست کم بــه آنها بهای چندانی نمی‌دهد. او با اصول فکری خــود زندگی می‌کند و با ارزش‌هایی که امیال بشــری را سرکوب می‌کنند مخالف است. وی سرانجام موجب هدایت فکری لوسی و ازدواج وی با پسرش،جورج، می‌شود.

۴-جورج امرسون ***George Emerson***

جورج، پســر آقای امرســون، ژورنالیست و سوسیالیســت معروف است. با آنکه جورج بر مبنای عرفِ رایج و ملاک‌های ارزشــی قشــر متوسط انگلستان زوج مناسبی برای لوسی نیست اما با گذر زمان لیاقت و شایستگی خود را ثابت می‌کند.

۵-شارلوت بارتلت ***Charlotte Bartlett***

شــارلوت بارتلت، دختر خاله ترشــیدهٔ لوسی است و در ســفر ایتالیا لوسی را همراهی

می‌کنـــد. وی سرشـــتی افاده ای، مغرور و تندمزاج دارد که به ســـختی بـــا غریبه‌ها دمخور می‌شود. سرانجام لوسی به کمک وی در مسیر ازدواج با جورج موفق می‌شود.

۶-آقای آرتور بیب ***Arthur Beebe***

آقای بیب، کشـــیش بخشـــی از انگلستان است که لوســـی و خانواده‌اش در آنجا زندگی می‌کننـــد. او مجرد اســـت و زودتر از دیگـــران به بزرگی روح لوســـی و توانایی‌های وی پی می‌برد. او موافق تجرد و بیزار از تاهل است و لوسی را به پرهیز از ازدواج ترغیب می‌کند.

۷-دوشیزه الینور لاویش ***Miss. Eleanor Lavish***

دوشیزه لاویش دگراندیشی متظاهر است که در عمل تفاوت چندانی با سایر انگلیسی‌های مغرور ندارد. او رمان نویســـی بی بضاعت ولی رک گوســـت که در آثار ادبی خود به اخلاق عرفی اعتنایی ندارد. این ویژگی بارز نویسندگی وی، نقش بسزایی در زندگی جورج و لوسی بازی می‌کند.

۸-فِرِدی هانی چرچ ***Freddy Honeychurch***

فِرِدی هانی چرچ، برادر نوزده ســالهٔ لوسی است. او با اولین برخورد از شخصیت جورج خوشش می‌آید اما نسبت به سیسل وایس احساس خوشایندی ندارد. فِرِدی هانی چرچ به اصول عرفی انگلستان بی تفاوت و تا اندازه‌ای هم کم تجربه است.

۹-عالیجناب آقای ایگر ***Reverened. Mr. Eager***

آقای ایگر کشیش ریش ســپید عده‌ای از انگلیسی‌های مقیم فلورانس ایتالیا است. وی شــخصیتی متکبــر، عیب جو دارد که بــی دلیل، بدون تحقیق و غیــر منصفانه برای آقای امرسون شایعه می‌سازد.

۱۰- دوشیزگانِ آلن ***The Miss. Allans***

ترسا و کاترین آلن خواهران ترشیده‌ای هستند که به همان پانسیونی در ایتالیا می‌آیند که لوسی در آنجا است. آنها سرانجام به یونان و کشورهای فراسوی آن سفر می‌کنند.

۱۱- مینی بیب ***Minnie Beebe***

مینی بیب، برادرزاده بازیگوش و غیرقابل کنترل آقای بیب اســت. این دختر کوچولو به دلیل شیوع بیماری دیفتری به خانه هانی چرچ‌ها آمده است.

۱۲- سیسیل وایس ***Cecil Vyse***

ســیســیل وایس نماد خودبرتربینی قشـرِ مرفهِ انگلســتان اســت. دیـدگاه وی به زنان تحقیرآمیز اســت و آزادی شخصیتی آنان را لگدمال می‌کند. سرانجام نامزدی وی با لوسی بر سر ناسازگاری اخلاقی به هم می‌خورد.

فصل اول

برتولینی[1]

خانم شـــارلوت بارتلت گفت: « وای لوســی! این خانم حق نداشت باهامون اینجور رفتار کنـــه، هیچ حقی نداشـــت! اون به مـــا وعدهٔ اتاقای جنوبی منظـــره دار را داده بود ولی حالا بجاشون اتاقای شمالی را داده که رو به حیاط (و محوطهٔ بدونِ چشم انداز) هستن و خیلی با اون چیزی که انتظارش را داشتیم فرق میکنن».

لوســـی که از شنیدن لهجهٔ غیرمنتظره زن پانســـیون دار دلگیر شده بود {به شارلوت} گفت: « علاوه بر اینا، لهجه کاکنی هم داره! انگاری اومدیم لندن! »

لوسی به دو ردیف مسافرهای انگلیسی سر میز نگاه کرد؛ همینطور به ردیف بطری‌های آب و شیشه‌های نوشابه‌ای که در دستانشان بود، او به تصاویر ملکه ویکتوریا[2] و ملک‌الشعرای

۱- پانسیون برتولینی: فرهنگ فارسی معین: الف- پانسیون، جایی است که با پرداخت ماهیانه در آن مسکن گزینند و از کلیهٔ امکانات آن برخوردار شـوند. ب- پانســیون ، اقامتگاهی است که از مسافران یا مشتریان خود به طور کامل یا نیمه کامل پذیرایی کند، مهمانکده ، شبانه روزی .

۲- ملکه ویکتوریا (به انگلیسی: *Queen Victoria*) یا الکساندرینا ویکتوریا (به انگلیسی: *Alexandrina Victoria*) (زادهٔ ۲۴ مهٔ ۱۸۱۹ – درگذشـتهٔ ۲۲ ژانویهٔ ۱۹۰۱) از ۲۰ ژوئن ۱۸۳۷ تا پایان عمر، ملکهٔ پادشاهی متحد بریتانیای کبیر و ایرلند بود. همچنین، از ۱ ژانویهٔ ۱۸۷۷ تا پایان عمر، امپراتریس هند بود.

متوفی نگریســـت که داخل قاب‌های سنگینی قرار داشـــتند و پشت سر {این} انگلیسی‌ها آویخته شـــده بودند، سرانجام به اعلامیهٔ کلیسای انگلیســـی {مربوط به عالیجناب کشیش کاتبرد ایگرِ اعزامی از آکسفوردشـــر} خیره شـــد که آخرین تزییناتِ {نصب شده} بر روی دیوار به حساب می‌آمدند.

{لوســـی گفت}:"شارلوت!، تو احساس نمیکنی که توی لندنی؟ باورم نمیشه که چیزای جورواجورِ دیگه‌ای بیرون از پانسیون باشن. فکر می‌کنم که مسبب این {افکار} خستگیه."

دوشـــیزه شـــارلوت در حالیکه چنگالش را پایین می‌آورد به لوسی گفت:"این گوشت را حتما داخل سوپ هم ریختن".

{لوسی}: "دلم میخاد {رودخونهٔ} آرنو[3] را ببینم. اتاقایی که این خانم توی نامه قولشون را داده بود رو به آرنو قرار داشـــتن. اون حق نداشـــت اتاقای بی چشـــم انداز را بهمون بده. خدای من، شرم آوره!".

دوشیزه بارتلت ادامه داد:"هر گوشه موشه‌ای واسه من کافیه، ولی خوب نیست که اتاقِ تو منظره نداشته نباشه".

لوســـی که احســـاس کرد {حرفهای} خودخواهانه‌ای زده اســـت به شارلوت گفت: " تو نباید منو لوس و ننر کنی. قطعا اتاق تو هم باید منظره داشـــته باشـــه. جدی میگم. اولین اتاق خالی جلوی..."

دوشـــیزه شارلوت که بخشـــی از مخارج سفرش توسط مادر لوســـی پرداخته شده بود، ســـخاوتی که شارلوت بارها و بارها اشارات موقع شناسانه‌ای به آنها کرده بود، گفت: "{این حقته که} اتاق منظره دار گیرت بیاد".

لوسی:" نه، {اتاقِ} تو باید {منظره} داشته باشه".

{شارلوت}:"لوســـی، همیـــن که گفتم. مادرت هرگز منو نمی‌بخشـــه.اون هیچ وقت ازم راضی نمیشه."

۳- رود آرنو (به ایتالیایی: *Fiume Arno*، به لاتین: *Arnus*) رودی مهم و اصلی به طول ۲۴۰ کیلومتر (۱۵۰ مایل) در ناحیه توسکانی در ایتالیاست که به دریای لیگوریا می‌ریزد.

صدای این دو نفر با روح تر و سرزنده تر شد و {حقیقت امر این است که}، کمی کج خلق تر و تندمزاجانه تر شد.آنها خسته بودند و زیر نقاب دگرخواهی {و دوری از خودخواهی} با همدیگر مشاجره کردند. عده‌ای از آدم‌های بغل دستیشان نگاه‌های دزدیده‌ای به آنها انداختند و یکی از آن قماش آدم‌های بی تربیت که شخص توی خارج از کشور به پستش می‌خوره به جلو میز خم شده و در واقع پرید وسط بحثشان و گفت: "من {اتاقِ با} چشم‌انداز دارم".

دوشیزه بارتلت جا خورده بود. به طور کلی، حضار قدیمی تر پانسیون،پیش از گشودن باب صحبت با یک نفر چند روزی وی را زیر نظر می‌گرفتند که اغلب فرد تحت نظر نیز پیش از شروع چنین گفتگویی از پانسیون می‌رفت. بارتلت حتی پیش از دیدن این مرد احتمال می‌داد که وی شخصی بی ادب است. او پیرمردی توپر با صورت اصلاح شده روشن و با چشمانی درشت بود. در آن چشم‌ها حس بچگی خاصی موج می‌زد که ربطی به کهولت سن نداشت. شارلوت به سرچشمه این بچگی توجهی نکرد چرا که پیش از آن مجذوب لباس‌های آن پیرمرد شده بود. آن لباس‌ها در چشمان شارلوت جالب نیامدند. شاید این پیرمرد در پی آشنایی با این خانم خانم‌ها قبل از سردرگمی آنها بوده است. بنابراین، وقتی این پیرمرد سخنش را آغاز کرد، شارلوت حالت خیره و مبهوتی به خود گرفت و گفت:

« یه منظره! جانمین جان منظره! داشتنِ منظره چه کِیفی داره»!

پیرمرد گفت: «این پسرمه.اسمش جورج هست.اونم اتاقش منظره داره.»

دوشیزه بارتلت در حالیکه مانع حرف زدن لوسی می‌شد به پیرمرد گفت: «اوه.»

پیرمرد گفت: « منظورم اینه که بیاید اتاقامونو تاخت بزنیم. ما اتاقامونو با هم معاوضه می‌کنیم ».

گردشگر {های} باکلاس ترِ {داخلِ پانسیون} از شنیدن این حرف پیرمرد شوکه شدند و دلشان برای تازه واردها سوخت. دوشیزه بارتلت، در پاسخ، دهانش را تا کمترین حد ممکن باز کرد و گفت: «هرچند که ازتون ممنونم ولی {معاوضه} غیر ممکنه».

پیرمرد در حالیکه مشتِ دستانش را روی میز کوبید به شارلوت گفت: «چرا؟»

{شارلوت}: «خیلی ممنون، برای اینکه امکانش نیس».

{همین که} لوسی جملهٔ « ببینید، ما دوست نداریم که...» را گفت، دختر خاله‌اش، شارلوت، دوباره او را ساکت کرد.پیرمرد مصرانه گفت: «آخه واسهٔ چی؟ زن‌ها از تماشای منظره خوششون میاد؛ ولی مردها نه». سپس مشتهایش را مثل یک بچهٔ شیطان روی میز زد و خطاب به پسرش گفت: «جورج، یه جوری قانعشون کن!».

پسرش {جورج} گفت: « شکی نیست که اتاقای منظره دار به دردشون می‌خوره، چیز دیگه‌ای نیست که بشه اضافه تر گفت».

وقتی پسرک {جورج} حرف می‌زد نگاهش را از خانم‌ها می‌دزدید، ولی صدایش نگران کننده و غمناک به نظر می‌آمد. لوسی هم که گیج و مبهوت شده بود به نظرش آمد که آنها در آستانهٔ همان چیز معروف یعنی «آبروریزی و تابلوبازی» قرار گرفته اند و همین حس عجیب به وی می‌گفت که همزمان با صحبتِ این گردشگرانِ بی تربیت، مشاجره‌ای بالا می‌گیرد و آنقدر عمیق می‌شود که، نه به اتاق‌ها و مناظر، بلکه به جایی دور از انتظار ختم می‌شود. حالا دیگر پیرمرد تقریبا با خشونت به دوشیزه بارتلت حمله ور شد {و گفت}: «چرا اون نباید اتاقاشو با ما عوض کنه؟ اعتراضش سرِ چیه؟»

آن خانم‌ها {شارلوت و لوسی} باید خودشان را {بااسباب کشی} ظرف نیم ساعت تبرئه می‌کردند.هرچند که دوشیزه بارتلت از ظرایفِ {و مهارت های} گفتگو آگاهی داشت در مقابل وحشیگری ناتوان بود. چیدن نوک آدمی به این خشنی امری محال بود.

صورت بارتلت از نارضایتی سرخ شده بود. او به اطراف نگاه کرد و گفت: «شما هم همینجورید؟»

در همین حال، دوتا خانم پیر کوچول موچولو که آن طرف روی میز نشسته بودند و شال‌هایشان را پشت صندلی‌هایشان آویزان کرده بودند برگشتند {و به او نگاه کردند} مثل آنکه بگویند: « ما اینجوری نیستیم. با اصل و نسبیم».

شارلوت به لوسی گفت: « شامتو بخور عزیزم» و مشغول بازی با تکهٔ گوشتی شد که قبلا از آن ایراد گرفته بود. لوسی زیر لبی گفت که آن آدم‌های روبرو خیلی عجیب به نظر می‌رسند.

شارلوت گفت: «شامتو میل کن عزیزم. این پانسیون خیلی افتضاحه. فردا از اینجا میریم».

هنوز شـــارلوت این شکست را اعلام نکرده بود که حرفش را برگرداند. پرده‌های ته اتاق کنار رفتند و از میان آنها کشـــیش چاق ولی جذابی نمایان شـــد که با عجله جلو آمد تا سر جایش روی میز بنشـــیند و با خوشـــحالی {و خوشرویی} از بابت تاخیرش عذرخواهی کند. لوسی که هنوز به خودش نیامده بود فورا روی پاهایش بلند شد و با تعجب گفت: « اه، واه، آره، این آقای بیبه! اوه، چقدر جالب! اوه، شارلوت، هر چقدر هم که اتاق‌ها بدردنخور باشن باز باید اینجا بمونیم! واه! ».

دوشیزه بارتلت با خویشتن داری بیشتری گفت: « حالتون چطوره آقای بیب؟ به گمونم ما را یادتون نمیاد. ما دوشـــیزه بارتلت و دوشـــیزه هانی چرچیم که وقتی شـــما به اســـقف کلیســـای ســـنت پیتر (پطروس مقدس)[۴] در آن عید پاک خیلی ســـرد کمک می‌کردید در تونبریج ولز[۵] بودیم».

کشیش که توی حال و هوای گذراندن تعطیلات بود آنجوری که این خانم‌ها به وضوح او را به یاد می‌آوردند {نمی توانســـت} آنها را به یاد بیاورد. با این حال، با خوش مشـــربی به طرف آنها آمد و نشســـت روی آن صندلی که لوسی با اشاره دست تعارفش کرد. دختره {لوســـی} که نیاز شـــدید روحی - معنوی پیدا کرده بود و اگر دختر خاله‌اش {شارلوت} اجازه‌اش می‌داد از دیدن گارســـون هم خوشـــحال می‌شد به آقای بیب گفت: "از دیدارتون خیلی خوشـــحالم. ببینید چقدر دنیا کوچیکه، بویژه وجودِ سامراستریت[۶] هم که اونو خیلی بامزه می‌کنه".

۴- پطرس: (به لاتین: *Petrus*) یا شـــمعون، به همراه برادرش اندریاس از نخســـتین ایمان آورندگان به مســـیح بودند. پطرس نخستین پاپ کلیسای کاتولیک روم و بر پایه بسیاری روایات از سال ۳۳ تا سال ۶۴، که به عنوان قدیس شناخته شده و در میان مذاهب ارتدکس نیز محترم است. او ۳۱ سال پاپ بود. او در سال یک میلادی در بت سیدا به دنیا آمد و در ۶۴ میلادی در رم از دنیا رفت.مقبره وی در زیر کلیسای بزرگ واتیکان قرار گرفته است.

۵- رویال تانبریج ولز (به انگلیســـی: *Royal Tunbridge Wells*) شـــهری در منطقهٔ منچستر-لیورپول انگلستان است که بخشی از بریتانیا محسوب می‌شود. این شهر در سال ۱۹۹۱ میلادی ۶۰,۲۷۲ نفر جمعیت داشته و در سرشماری سال ۲۰۰۱ جمعیت آن به ۶۰,۰۹۵ نفر رسیده‌اســـت. میزان رشـــد سالانهٔ جمعیت رویال تانبریج ولز -۰,۱۵ درصد می‌باشد و جمعیت این شهر در سال ۲۰۱۲ به ۵۹,۰۸۳ نفر تغییر یافت.

۶- سامراستریت-هولمبری سنت مری نام روستایی در سوری انگلستان است که در حدود ۴,۵ مایل در جنوب غربی دورکینگ و در حدود ۸ مایل در جنوب شـــرقی گیلدفورد قرار دارد. بنا بر باور عامه هولمبری روســـتایی اســـت که فورستر سامراستریت را بر اساس آن خلق کرده است.

دوشـــیزه بارتلت که می‌خواست از جمله‌ای که لوســی گفته بود ابهام زدایی کنه گفت: "دوشیزه هانی چرچ در بخش سامراستریت زندگی می‌کنه و بطور اتفاقی در خلال گفتگوها گفت که شما پذیرفتید که در سامراستریت زندگی...".

{لوســی}:"بله، من از مادرم هفته گذشته اینجوری شــنیدم. او نمی‌دانست که ما شما را توی تونبریج ولز می‌شناختیم. ولی من فورا براش نامه نوشتم و گفتم که آقای بیب...".

کشــیش گفت: « کاملا درســته،من مــاه ژوئن آینده به حوزهٔ کشیشــی {کلیســای} سامراســتریت می‌آیم {منتقل میشم}. خیلی خوش شانس بودم که توی منطقه‌ای به این جذابی مامور به خدمت شده ام».

{لوسی}: «اوه، چقدر از این بابت خوشحالم! اسم خونهٔ ما ویندی کورنره[۷]».

آقای بیب به نشانه احترام سرش را خم کرد.

{لوســی}: "معمولا من و مادرم توی خونه ایم، برادرم هم اونجاســت ولی بیشتر اوقات پیش ما نمی‌مونه، منظورم اینه که کلیسا نسبتا {به خونهٔ ما} دوره".

{شارلوت}:"لوسی،عزیزترینم،بگذار آقای بیب شامشون را بخورند."

{بیب}: "دارم می‌خورم و لذت می‌برم، ممنونم."

آقای بیب ترجیح می‌داد با لوسی که نوازندگی‌اش را به یاد می‌آورد هم کلام بشود تا با شارلوت که موعظه هایش را به خاطر داشت. آقای بیب از لوسی پرسید که آیا فلورانس[۸] را خوب می‌شناخت و لوسی هم بهش گفت که تا بحال آنجا نبوده است.

خیلی لذتبخش است که آدم یک تازه وارد را نصیحت کند و آقای بیب هم از این لحاظ اولین نفر بود. نصایح آقای بیب با این جمله تمام شــد که: " یادت باشــه که اطراف شهر را

۷ – ویندی کورنر: در این رمان نام ویلایی اســت که آقای هانی چرچ در نزدیکی ســامر اســتریت در تپه‌های ایالت سوری انگلستان ساخته است.

۸– فلورانس: (به ایتالیایی: *Firenze*)، (تلفظ: فیرنتزه) یکی از شــهرهای تاریخی در ایتالیا و هم اکنون پایتخت ناحیه توسکانی ایتالیا است. فلورانس از کانون‌های مالی و بازرگانی اروپای سده‌های میانه و از ثروتمندترین شهرهای دوران خود بود.

بگردی. اولین بعد از ظهری که پا داد به فیزوله[۹] و اطراف ستیگنانو[۱۰] یا یه چیزی {اسمی} توی این مایه‌ها برو".

صدایی از میز بالایی گفت:" نه! آقای بیب شما اشتباه می‌کنید. اولین بعداز ظهر خانم‌های {روبروی} شما باید بروند به پراتو[۱۱]".

دوشیزه بارتلت در گوش لوسی {دختر خاله اش} نجوا کرد: "اون خانم، باهوش به نظر می‌رسه. بخت با ما یاره".

در واقع، سیلی تمام عیار از اطلاعات روی آنها {لوسی و شارلوت} پاشیده شد {هجوم آورد}. آنها به لوسی و شارلوت گفتند که چه چیزی را ببینند، چه وقت برای دیدنش بروند، چطور تراموهای الکتریکی[۱۲] را متوقف کنند، چطوری از شر گداها راحت شوند، برای دفتر باطلۀ کاغذ روغنی چقدر بپردازند، و چقدر فلورانس توجه آنها را به خود جلب خواهند کرد. پانسیون برتولینی، تقریبا با اشتیاق، تصمیم گرفته بود که آنها باید توی این فعالیت‌ها شرکت کنند. آنها {لوسی و شارلوت} به هر طرف که نگاه می‌کردند خانم‌های مهربانی {را می‌دیدند که به آنها} لبخند می‌زدند و فریاد می‌کشیدند. بیشتر از همه صدای یک زن باهوش بلند شده بود که می‌گفت: " پراتو! اونا باید به پراتو برن. اونجا به حدی کثیف و لذت بخشه!! که آدم نمی‌دونه با چه کلماتی توصیفش کنه. من عاشقشم. میدونید، از خلاص شدن از شر تمامی محدودیت‌ها و آداب و رسوم دست و پا گیر لذت می‌برم".

پسر جوانی که جورج نام داشت نگاهی به زن زیرک انداخت و سپس با ترشرویی سر بشقابش برگشت. واضح بود که جورج و پدرش در ارتباط با دیگران موفق نبودند. لوسی در خلال موفقیتش، فرصت یافت تا آرزو کند که دیگران امرسون‌ها را تحویل بگیرند. لوسی دلش نمی‌خواست که کسی تحقیر بشود {و مورد بی اعتمادی، بی احترامی و کم محلی قرار بگیرد} و وقتی که بلند شد تا از آنجا برود احترام مختصر عصبی واری به آنها {جورج

۹- فیزوله (به ایتالیایی: *Fiesole*) یک کومونه در ایتالیا است که در استان فلورانس واقع شده‌است.

۱۰- ستیگنانو: نام منطقه‌ای خوش منظره در دامنه کوهای قسمت شمال شرقی فلورانس ایتالیا است.

۱۱- پراتو: در توسکانی قرار دارد که نام منطقه‌ای در مرکز ایتالیا است.

۱۲- تراموا یا واگن برقی: نوعی واگن است که بر روی ریل‌هایی که در خیابان قرار داده شده حرکت می کند. تصویر فوق مربوط به راه اندازی اولین ترامواى برقی در سال ۱۹۰۶ میلادی در کینگستون بریج شهر لندن است.

و پدرش} گذاشت.

پدر جورج متوجه این {احترام لوسی} نشد. جورج احترام را پاسخ داد ولی نه با یک احترام {تعظیم} دیگر بلکه با بالا انداختن ابروهایش و لبخندی که بنظر می‌آمد به سمت دیگری بود.

لوسی پشت سر دختر خاله‌اش که قبلا از میان پرده‌ها پدیدار شده بود آنجا را ترک کرد. پرده‌هایی که توی صورت کوبیده می‌شدند و با مقدار زیادتری پارچه سنگین به نظر می‌رسیدند. آنطرفشان خانم مهماندار پانسیون ایستاده بود که به میهمانانش عصر به خیر می‌گفت و پسر کوچکش انری و دخترش ویکتوریا توی این کار به وی کمک می‌کردند. اقدام این زن اهل کوکنی برای تبلیغ خوش نیتی و خوش مشربی جنوبی‌ها کمی عجیب و غریب به نظر می‌رسید. و حتی عجیب تر از این اتاق نشیمن بود که سعی شده بود در راحتی با شبانه روزی‌های بلومزبری[۱۳] رقابت کند. آیا اینجا واقعا ایتالیا بود[۱۴]؟

دوشیزه بارتلت از مدتی قبل روی یک صندلی دسته دار سفت و محکم نشسته بود که رنگ و طرح یک گوجه فرنگی را داشت. او داشت با آقای بیب صحبت می‌کرد و موقع گفتگو سر دراز و باریکش جوری به آهستگی و منظم به جلو و عقب می‌رفت که گویی مانعی نامرئی را داشت خراب می‌کرد. او به بیب می‌گفت:" خیلی از شما ممنون هستیم. اولین عصر، خیلی مهمه و تعیین کننده هست. قبل از اومدن شما دل و دماغ هیچ کاری را نداشتیم".

بیب اظهار تاسف کرد.

{او گفت}:"شما اصلا اسم اون پیرمردی را میدونید که موقع صرف شام جلو ما نشسته بود؟"

۱۳- بلومزبری: نام محله‌ای در مرکز لندن است که توسط خانواده راسل در سده‌های هفده و هجده میلادی به یک محلهٔ باکلاس مسکونی تبدیل شد.

۱۴- نقشه ایتالیا: کشوری در جنوب اروپا و پایتخت آن شهر رم است. این کشور از شبه‌جزیره ایتالیا و دو جزیره سیسیل و ساردِنی در دریای مدیترانه تشکیل شده‌است. امروزه ایتالیا کشوری توسعه‌یافته است و جزو گروه هشت به‌شمار می‌آید. واحد پول این کشور یورو و زبان رسمی آن ایتالیایی است. جمعیت ایتالیا ۶۰ میلیون و ششصد هزار نفر است و ۹۱٫۶ درصد مردم آن مسیحی هستند.

{شارلوت}: "امرسون {را میگی؟}"

{بیب}: "اون دوستتونه؟"

{شـــارلوت}:"یه سلام علیک دوســـتانه‌ای با هم داریم، همینجوری که بین پانسیونی‌ها رایجه."

{بیب}: "پس دیگه چیزی نمیگم."

{بیب} به آهســـتگی فشارش داد و او {شارلوت} اضافه کرد: "من، مثل گذشته، هوای دختر خاله جوونم، لوســـی، را دارم و خیلی اشتباهه که بخام اونو زیر بار منت آدمایی ببرم که هیچ چیزی از اونا نمی‌دونم و نمی‌شناسمشون. رفتارشون {امرسون ها} یه مقدار تأسف آور بود. امیدوارم که به بهترین وجه عمل کرده باشم".

بیب گفت:"شما خیلی طبیعی رفتار کردید".

بیب توی فکر به نظر می‌رســـید و بعد از چند لحظـــه اضافه کرد: « با این وجود، گمون نمی‌کنم که پذیرفتنش {جابجایی اتاقاتون با اتاقای اونا} چندان ضرری داشت».

{شـــارلوت}: «مطمئنا به اون صورت ضرری نداشت. ولی ما نمی‌تونستیم مدیون کسی بشیم».

«او آدم نسبتا خاصیه».

آقای بیب دوباره مردد شـــد و بعد به آرامی گفت: «فکر می‌کنم که اگه پیشـــنهادش را می‌پذیرفتید نه از شـــما ســـوء اســـتفاده می‌کرد و نه انتظار پاداش و قدردانی داشت. او این فضیلت اخلاقی را داره، اگر بشـــه بهش فضیلت بگیم، که دل و زبونش یکیند. او اتاقایی را داره که براش ارزشی ندارن و فکر می‌کنه که شما بهشون ارزش میدید. بیشتر می‌خواسته که در حق شما احترام و ادب را بجا بیاره تا اینکه بخاد شما رو زیر دِین ببره. خیلی سخته، حداقل به عقیدهٔ من سخته، که آدمای صادق را بتونیم درک کنیم.»

لوسی {از این گفته‌های آقای بیب} خشنود شده بود و گفت: «امیدوار بودم که امرسون آدم خوبی باشه. همیشه امیدوارم که آدما خوب باشن.»

{بیب}: "فکر می‌کنم که او آدم خوب و کســـل کننده‌ای باشـــه. مـــن از هر جهت با او

تفــاوت دارم، و بنابراین، انتظار دارم، یا شــاید باید بگم امیدوارم، که شــما هم با او تفاوت داشته باشید. اما او یه تیپ آدمیه که بجای آنکه براش تاسف بخوریم، باید باهاش مخالفت کنیــم. وقتی که از همون اول به اینجا اومده بود به صورتی طبیعی دیگرون را آزار می‌داد. او نه ادب داره و نه نزاکت، منظورم این نیســت که بد اخلاق باشــه، بلکه عقایدش را واسه خــودش نگه نمی‌داره. ما می‌خواســتیم بــه مهماندار ضد حالمون شــکایتش را کنیم ولی خوشحالم که بگم فکر بهتری به ذهنمون رسید".

دوشیزه بارتلت گفت: "می تونم اینطور نتیجه بگیرم که اون سوسیالیسته؟"

آقای بیب لبهایش را کمی برچید و این کلمه مناســبی را {که شارلوت بکار برده بود} قبول کرد.

{شارلوت}:"و از قرار معلوم پسرشو هم سوسیالیست بارآورده، نه؟"

{آقای بیب}: «من از جورج شناخت چندانی ندارم، چون هنوز یاد نگرفته که صحبت کنــه.او موجــود خوبی بــه نظر میاد و فکر می‌کنــم عقلش هم خوب کار کنــه. قطعا اون ویژگی‌های رفتاری پدرش را داره و به احتمال زیاد سوسیالیست هم هست».

دوشــیزه بارتلت گفت: «اوه، راحتم کردی، پس تو فکر می‌کنی که باید پیشــنهادش را می‌پذیرفتم؟ فکر می‌کنی رفتارم مثل آدمای کوته فکر و شکاک بوده؟»

آقای بیب جواب داد: «به هیچ وجه، اصلا منظورم این نبود.»

{شارلوت}: «اما، در هر صورت، نباید بخاطر بی ادبیم ازش معذرت بخام؟»

آقای بیب با لحنی عصبی پاسخ داد که معذرت خواهی ضرورتی ندارد و از روی صندلی خود بلند شد تا به اتاق مخصوص سیگارکشی رود.

دوشیزه بارتلت به محض رفتن آقای بیب گفت: «رفتارم کسل کننده بوده؟ لوسی! پس چرا تو هیچ حرفی نزدی؟ مطمئنم که او از جوونترا بیشتر خوشش میاد. امیدوارم که سرشو نخورده باشم. کاشکی تموم عصر و موقع شام باهاش صحبت کرده بودی.»

لوسی ندا داد: « تا اونجا که یادم میاد، آدم خوبیه. اون همه را به یه چشم می‌بینه. هیچ کس به دیدهٔ کشیش نِگاش نمی‌کنه.»

{شارلوت}: «اوه، لوسی عزیزم...»

{لوسی}: «آخه میدونی که منظورم چیه. و همینطور میدونی که معمولا کشیش‌ها چطوری می‌خندند؛ آقای بیب درست مثل یه آدم معمولی می‌خنده.»

{شارلوت}: «دخترهٔ مسخره! چقدر منو یاد مادرت میاندازی. بعیده که اون آدمی مثل آقای بیب را تایید کنه.»

{لوسی}: «مطمئنم که تاییدش میکنه؛ همینطور فِردی {برادرم}.»

{شارلوت}: «فکر می‌کنم همه در ویندی کورنر اونو تایید کنند؛ دنیایش امروزیه. من به تونبریج ولز عادت کرده ام که همه ما را ناچارانه از دنیا عقب نگه داشته.»

لوسی غمگینانه گفت: «آره».

غباری از عدم توافق {و مخالفت} فضا را آکنده بود؛ ولی اینکه عدم تایید از جانب خودش بود یا از طرف آقای بیب یا از سوی دنیای امروزی ویندی کرنر یا از سمت دنیای کوته فکر {و باریک بینِ} تونبریج ولز، او نمی‌توانست آن را تعیین کند. او سعی کرد که جای دقیقش را تعیین کند ولی مثل همیشه به جادهٔ خطا رفت. دوشیزه بارتلت با تلاش زیاد عدم تایید هر کدام از گروه‌ها را انکار کرد و افزود: «متاسفم که شما منو یه همراهِ افسرده کننده به حساب میارید».

دختره {لوسی} توی ذهنش گفت: «خیلی خودخواهانه و خشن رفتار کرده ام. باید بیشتر مواظب باشم. خیلی وحشتناکه که شارلوت بیچاره اینجوری فکر می‌کنه».

خوشبختانه یکی از آن زن‌های پیر کوچول موچولو که مدتی بود مهربانانه لبخند می‌زد جلو آمد و اجازه گرفت که سر جای آقای بیب بنشیند. اجازه صادر شد و آن پیرزن حرف‌های تند و ناشمرده‌ای در مورد ایتالیا زد، در مورد شیرجه زدن ناگهانی به آنجا، در مورد موفقیت آمیز و مسرت بخش بودن آن شیرجه، دربارهٔ بهبودی در وضعیت سلامتی خواهرش، در مورد بستن پنجره اتاق خواب‌ها هنگام شب، و خالی کردن صبحگاهی بطری‌های آب. او از عهدهٔ تعریف این موضوعات به نحو شایسته‌ای بر آمد و شاید این

موضوعات از گفتگویی که در مورد گولفی‌ها و گیبلینی‌ها[15] در سـمت دیگر اتاق با آب و تاب خاصی جریان داشـت، ارزشـمند تر بود. این ماجرا که یک روز عصر در ونیز یک چیز بدتر از شپش و بهتر از چیز دیگری داخل اتاق خوابش دیده بود تنها یک رخداد نبود بلکه برای او فاجعه‌ای محسوب می‌شد.

{پیرزن}:"ولـی امنیت اینجا مثل انگلسـتانه[16]. مهماندار برتولینی یک انگلیسـی تمام عیاره".

لوسی بیچاره گفت:"با این وجود اتاقامون بو میده و می‌ترسیم داخل رختخوابامون بریم."

او {آن پیرزن} آهی کشـید و گفت: "آه، پس {اتاق} شـما مشرف به حیاطه.ای کاش آقای امرسون مودبانه تر عمل کرده بود. موقع شام خیلی دلمون واستون سوخت. فکر کنم قصد ابراز محبت داشته".

دوشیزه بارتلت گفت:"بدون شک قصدش همین بوده."

{لوسـی}: "آقای بیب یه خرده وقت پیش بخاطر طبع شکاکم سرزنشم کرد. البته، من بخاطر دختر خاله ام شد که پیشنهادشون را رد کردم".

پیرزن کوچول موچولو گفت:"البته".

آنها زیر لبی گفتند که آدم نمی‌تواند خیلی مراقب یک دختر جوان باشد.لوسـی تلاش کرد که متانتش را حفظ کند {و موقر به نظر رسـد} ولی ناگزیر احساسش او را یک احمق تمام عیار می‌خواند. کسـی داخل خانه مراقبش نبـود؛ یا او، در هر صورت، متوجه مراقبی نشده بود.

۱۵- گیبلینی‌ها : (ایتالیای قرون وسطی) حزب گیبلین که طرفدار سلطهٔ امپراتوران آلمان بر ایتالیا بود با حزب یا دستهٔ گلف که طرفدار پاپ‌ها بودرقابت می‌کرد.

۱۶- نقشـه انگلسـتان: این منطقه از شـمال با اسـکاتلند و از غرب با ولز هم‌مرز اسـت و مهم‌ترین و عمده‌ترین جزء تشکیل‌دهندهٔ کشور بریتانیا است. مرزهای آبی این کشور در شمال غرب دریای ایرلند، در جنوب غرب دریای سلتی و در شـرق دریای شـمال هسـتند، و در جنوب نیز کانال مانش آن را از اروپای قاره‌ای و کشور فرانسه جدا می‌کند. انگلسـتان دارای بیش از یکصد جزیره کوچک و بزرگ است که از جمله آن‌ها می‌توان به جزیره وایت و جزیره من اشـاره کرد. شهر لندن پایتخت انگلستان و در عین حال پایتخت پادشاهی بریتانیا است. پرآب‌ترین رود انگستان، رود تیمز است که از میان شهر لندن می‌گذرد و به دریای شمال می‌ریزد.

{پیرزن}: «من آقای امرســون پیر را خیلی کم می‌شناسم. اون آدم بانزاکتی نیست؛ با این وجود، هیچ متوجه شدید که آدمایی وجود دارن که کارهاشون اگرچه بی ظرافته ولی خیلی قشنگه؟»

دوشیزه بارتلت که معنی کلمه گیجش کرده بود گفت: « قشنگ؟ مگه زیبایی و ظرافت با هم یکی نیستند؟»

دیگــری با درماندگــی گفت: « آدم ممکنه اینجوری خیال کنــه. ولی بعضی مواقع فکر می‌کنم که درک مسائل خیلی سخت و پیچیده میشه.»

آن پیرزن توضیحی بیش از این در مورد مســائل نداد چون ســر و کلهٔ آقای بیب دوباره با خوشحالی مفرط در آنجا ظاهر شد.او {با صدای} بلند گفت: « دوشیزه بارتلت،اتاقا دیگه مسألشــون حلّه. از این بابت خیلی خوشــحالم. آقای امرسون توی اتاق سیگارکشی در این مورد داشــت بــا من حرف می‌زد و وقتی که بهش خبر دادم کــه من چکار کرده ام، راغب شــد که دوباره پیشنهاد تعویض اتاق‌ها را مطرح کنه. او بهم اجازه داد که پیش شما بیام و نظرتون را جویا بشم. {اگر قبول کنید} خیلی خوشحال میشه».

لوســی بلند به دختر خاله‌اش گفت: «اوه، شــارلوت، ما باید الان اتاق‌ها را بگیریم. این پیرمرد الان در مهربان ترین و خوبترین حالتیه که می‌تونه باشه.»

دوشیزه بارتلت ساکت بود.

بعــد از درنگی {مکثی} گفت: « می‌ترســم که توی این مــدت آدم فضولی جلوه کرده باشم.از اینکه دخالت کردم عذر میخام.»

آقای بیب که خیلی ناراحت شــده بود برگشــت کــه از آنجا برود. بعــد از رفتن او بود که دوشــیزه بارتلت گفت {پاســخ داد}: «لوســی، عزیزترینم، خواســته‌های من نسبت به خواســته‌های تو اهمیت چندانی ندارن. در واقع، خیلی دشــواره که وقتی من از صدقه سر شــما اینجا هســتم بخام مانع از انجام کاری بشم که تو دوســت داری انجامش بدهی. اگه دلت میخاد که به این دو نفر بگم که اتاق هاشــون را تخلیه کنند باشــه، میگم. آقای بیب! پس میشــه شما لطفا به آقای امرسون بگید که من پیشنهاد مهربانانه {و بزرگوارانه شان} را می‌پذیرم و بعد اونا را بفرستید پیشم تا شخصا ازشون تشکر کنم؟»

بارتلت وقتی که صحبت می‌کرد صدایش را بالا می‌برد به صورتی که صدایش توی کل اتاق نشیمن شـــنیده می‌شد و گلفی‌ها و گیبلینی‌ها را ساکت {خاموش} می‌کرد. کشیش که توی دلش جنس زن {مونث} را نفرین می‌کرد، تعظیم کرد و رفت که پیغام را برساند.

{شارلوت}: «لوســی، یادت باشه که من فقط طرف این مسأله هستم. دلم نمیخاد که قبول پیشنهاد از جانب تو به نظر برسه. تحت هر شرایطی، این کار را بزار به عهدهٔ من».

آقای بیب که برگشته بود، با حالتی نسبتا مشوش گفت: «آقای امرسون سرشون شلوغه ولی بجاشون پسرشون اومدن».

پســر جوان سه تا خانم را برانداز کرد و از آنجایی که صندلی‌هایشان خیلی کوتاه بودند احساس کرد که کف سالن نشسته اند.

جورج گفت: «بابام داخل حمومه، بنابراین شما نمیتونید شخصا ازش تشکر کنید. ولی به محضی که بیرون بیاد پیغامتون را بهش می‌رسونم».

دوشــیزه بارتلــت در برابر حمام ناتوان بود. تمام بدخویی‌هــا و دگرآزاری‌های وی یکجا جمع شــده بودند. شادی آقای بیب و خوشنودی پنهانی لوسی برای امرسون جوان بسیار حائــز اهمیت بودند. به محــض اینکه جورج از آنجا رفت دوشــیزه بارتلت گفت: «جوونکِ بیچاره! چقدر در مورد اتاقا از دســت پدرش عصبانیه. این نهایت کاری بود که می‌تونســت برای رعایت ادب انجام بده.»

آقای بیب گفت: «ظرف نیم ســاعت یا بیشــتر اتاقتون حاضر میشه.» سپس در حالیکه اندیشــمندانه به دو تا دختر خاله {لوسی و شارلوت} نگاه می‌کرد به طرف اتاقش برگشت تا یادداشت روزانهٔ فلسفی‌اش را بنویسد.

پیرزن دوباره گفت: «ای خدای من» و بعد طوری لرزید که گویی تمام بادهای آســمان وارد آپارتمان شده باشند {و ادامه داد}: «آقایان بعضی مواقع نمی‌فهمند که ...».

صدایش ضعیف و محو شــد ولی دوشیزه بارتلت به نظر می‌رسید که ملتفت قضیه شده و یک گفتگو پا گرفت که بخش اصلی {موضوع اساســی} آن مردهایی بودند که هیچ چیز درک نمی‌کردند. لوسی که نمی‌فهمید قضیه از چه قراره، سرش توی کتاب بود. او کتابچه

مسافرتی بایدکر[۱۷] را به شمال ایتالیا آورده بود و سعی داشت مو به مو دوره‌های مهم تاریخ فلورانتین[۱۸] را به خاطر بسپارد.

این بدان خاطر بود که تصمیم گرفته بود فردا را خوش بگذراند. بنابراین نیم ساعت بطور مفید گذشــت و سرانجام دوشیزه بارتلت موقع بلند شدن آهی کشید و گفت :"فکر می‌کنم الان وقتشه که آدم ریسک کنه. نه، لوسی، هیجانی نشو. من اسباب کشی را نظارت می‌کنم."

لوسی گفت:"چقدر روی همه چیز نظارت داری."

{شارلوت}: " طبعا، عزیزم، کار من همینه."

{لوسی}:"ولی دوست دارم کمکت کنم".

{شارلوت}: "نه، عزیزم".

این انرژی شارلوت بود! و همینطور حس دگرخواهی اش! او سراسر زندگی‌اش اینجوری رفتار کرده بود، اما در طول این سفر ایتالیایی واقعا داشت از خودش مایه می‌گذاشت. لوسی اینجوری احساس کرد، یا بهتر است بگوییم که خیلی تلاش کرد اینجوری احساس کند. با این وجود، روح طغیان گر {و سرکشی} در وجودش {نهفته} بود که می‌خواست بداند که پذیرش {پیشــنهاد امرسون‌ها از جانب شارلوت}می تواند ظرافت کمتر و قشنگی بیشتری داشته باشد. در هر صورت، بدون هیچگونه احساس خرسندی وارد اتاق خودش شد.

دوشیزه بارتلت گفت:"میخام توضیح بدم که به چه خاطر بزرگترین اتاق را برداشته ام. طبیعتا و به طور حتم، باید اونو به تو می‌دادم، ولی اتفاقی دستگیرم شد که اتاق بزرگه مال اون پسر جوونه هست و مطمئن بودم که مادرت از این کار خوشش نمیاد".

لوسی سردرگم شده بود.

۱۷- کتاب راهنمای بایدکر: مجموعه کتاب‌های مســافرتی که برای راهنمایی گردشــگرانی که اطلاعات بسیار کمی از کشور مقصد دارند توسط شرکتی تحت نظر کارل بایدکر آلمانی در دهه سی قرن نوزدهم میلادی چاپ شدند.

۱۸- فلورانتین: فلورانس شــهری زیبا، تاریخی و خوش آب و هوا در شــمال ایتالیاست. وقتی از سفر به ایتالیا صحبت می‌شــود، فلورانس از جمله جاهایی است که دیدن آن حتماً باید جزو برنامه قرار گیرد. این شهر پرجاذبه ویژگی‌های زیادی دارد: از «میلان» زیباتر است، جاهای دیدنی آن از «رم» بیشتر است و غذاهای آن از «ونیز» خوشمزه تر است.

{شارلوت}: "اگه قراره که لطفی را قبول کنی مناسب تره که زیر بار پدرش بری تا نخای مدیون خودش بشی. من به فراخور حالم زنی دنیادیده هستم و می‌دونم که کارها به کجاها ختم میشن. با این حال {حرفای} آقای بیب یه جور ضمانته که {پذیرش پیشنهادشون} به جای بدی ختم نمیشه."

لوسی گفت:"مطمئن هستم که مادرم اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد." اما دوباره احساس خاصی به چیزهای بزرگتر و غیر مشکوک داشت. وقتی لوسی بهش شب بخیر گفت دوشیزه بارتلت فقط آهی کشید و او را توی آغوش امنش کشید. آه دوشیزه بارتلت به لوسی احساس مه زدگی داد، وقتی که داخل اتاق خودش رفت پنجره را باز کرد و هوای پاک {و شفاف} شب را استشمام کرد و در آن حال به فکر پیرمرد مهربانی افتاد که او را قادر ساخته بود که روشنایی‌های رقصانِ رودخانهٔ آرنو، درختان سروِ سن منیاتو[۱۹]، پاتپه‌ای‌های اپنین[۲۰] را ببیند که در مقابل ماه بالا رونده، سیاه به نظر می‌رسیدند.

دوشیزه بارتلت چفت پنجره‌های توی اتاقش را بست و در را قفل کرد و بعد از آن گشتی توی آپارتمان زد تا ببیند قفسه ظرف‌ها به کجا منتهی می‌شود و اگر سیاه چالی یا مدخلی پنهانی در کار باشد آن را پیدا کند. در این موقع بود که دید بالای دستشویی یک تکه کاغذ با یک علامت سوال بزرگ نصب شده است. چیز دیگری روی آن نوشته نشده بود. با خودش فکر کرد: « این علامت چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟» و بعد با دقت آن کاغذ را با یک نور شمع وارسی کرد. اولش بی معنی به نظر می‌رسید ولی یواش یواش به نظرش ترسناک، نفرت انگیز و بد یمن آمد. نیرویی درونی او را وادار می‌کرد که کاغذ را پاره کند، اما خوشبختانه یادش آمد که حق انجام چنین کاری را ندارد چرا که این کاغذ باید دارایی امرسون جوان باشد. از این رو، سنجاق کاغذ را با دقت در آورد و آن را بین دو تا کاغذ روغنی گذاشت تا برای امرسون تمیز باقی بماند. بعد از آن، بازرسی‌اش از آپارتمان را تکمیل کرد و بر حسب عادتش آهی کشید و رفت توی رختخواب تا استراحت کند.

۱۹- سن میناتو شهری در استان پیزا در ناحیهٔ توسکانی ایتالیا است که بر قسمت فوقانی سه تپه قرار دارد. این شهر بخش تحتانی درهٔ آرنو واقع در میان دره‌های اگولا و السا را احاطه می‌کند.

۲۰ - رشته کوه‌های اپنین: رشته‌کوهی در شبه‌جزیرهٔ ایتالیا است که به طول ۱۲۰۰ کیلومتر از شمال به جنوب کشیده شده است. ابتدای آپنینی در تقاطع با رشته‌کوه آلپ در آلتاری است. کوهستان آپنینی در شهر بندری رجیو کالابریا خاتمه می‌یابد. این کوهستان از زیباترین جاذبه‌های طبیعی گردشگری در ایتالیا به شمار می‌رود.

فصل دوم

بدون کتابچه راهنمای بایدکر در سانتاکروچه

چقدر کِیف دارد که شخص در فلورانس از خواب بیدار شود و چشمهایش را به سوی اتاق روشنِ خالی از مبل با کف پوشی از کاشی‌های قرمزی باز کند که ظاهرا تمیز به نظر می‌رسند و روی سقفِ {بالای آن} شیردال‌های صورتی [۲۱] و بچه فرشته‌های بال دار آبی [۲۲] نقش بسته اند که در جنگلی از قره نِی ها [۲۳] و ویلن‌های زرد [۲۴] به شادمانی و سرور مشغولند.

۲۱– شیردال‌های صورتی: شیردال یا گریفین (به انگلیسی: *Griffin*) موجودی افسانه‌ای با تن شیر و سر عقاب (دال) و گوش اسب است. تندیس‌های به شکل شیردال در معماری کاربرد زیادی دارند.

۲۲– بچه فرشته‌های بال دار آبی: بلوو امورینی معادل ایتالیایی این عبارت و از کلمه اموور به معنی تجسمِ خدای عشق در کودکِ بی گناه اشتقاق یافته است.

۲۳– قره نِی: واژه قره نی از دو واژه ترکی قره به معنیِ سیاه و واژه نی پارسی تشکیل شده است و روی هم رفته معنی نی سیاه را می‌دهد. انواع حرفه‌ای این ساز بادی معمولاً از چوب سیاه آفریقایی ساخته می‌شود.این ساز نوعی کلارینت است که توانایی تولید فاصله‌های موسیقی شرقی (ربع پرده) را دارد.

۲۴–ویلن زرد: ویولن ساز زهی و آرشه‌ای است. این ساز کوچک‌ترین عضو سازهای زهی–آرشه‌ای است. اریخچه ویولن در اروپا به قرن ۹ میلادی باز می گردد. بسیاری معتقدند که ویولن نمونه تکمیل شده ساز رباب است. از اولین سازندگان ویولن می توان به گاسپارو برتولونی ایتالیایی نام برد. این ساز از ۵۸ قطعه مختلف ساخته می‌شود. وزن آن

همینطور، نشاط انگیز بود که درهای پنجره‌ها را به اطراف باز کنی و انگشت هایت را توی سوراخ سنبه‌های نا آشنا فرو کنی و زیر نور خورشید کنار تپه ها، درختان، کلیساهای مقابل آنها و کمی پایین‌تر کنار رودخانه آرنو که در جلو دیوار خاکی جاده شرشر می‌کرد لم بدهی.

مردان با بیلچه و اَلَک روی ساحل شنی {موج شکن شنی} مشغول کار بودند و روی رودخانه قایقی بود که از آن سخت‌کوشانه برای هدف مرموزی استفاده می‌کردند. ترامواى الکتریکی با سرعت از زیر پنجره داشت رد می‌شد. کسی بجز یک گردشگر داخلش نبود، ولی سکوهای آن پر بود از ایتالیایی‌هایی که ترجیح می‌دادند بایستند. بچه‌ها تلاش می‌کردند که از پشت ترامواآویزان بشوند و مامور کنترل تراموا بدون منظور توی صورتشان تف می‌کرد که بگذارند {از آنجا} رد بشود. سپس سر و کله سربازها پیدا شد که خوش‌قیافه و کوچکتر از حد معمول بودند و هر کدام یک کوله‌پشتی که خز کثیف و پاره پوره‌ای داشت و یک کت بزرگ که برای یک سرباز گنده‌تر دوخته شده بود با خودشان حمل می‌کردند. کنار آنها افسرهایی راه می‌رفتند که [چهره‌های] احمقانه و خشمگینی داشتند و قبل از آنها نیز بچه‌های کوچکی که با ریتمی منظم به همراه دسته پشتک وارو می‌زدند. تراموا توی انبوه دسته گیر افتاده بود و با درد و رنج به کرم صد پایی[۲۵] می‌ماند که توی انبوهی از مورچه‌ها افتاده باشد.

یکی از پسرها زمین خورد و چند تا گوساله وحشی سفید[۲۶] از زیر طاق گذرگاه[۲۷] بیرون آمدند.

در حدود ۴۰۰ گرم می‌باشد.

۲۵ –کرم صد پا: کرم پیله‌ساز ، غنج، کرم حشره، کرم صدپا یا کرم صد پای پیله ساز عنوان عمومی است که به لارو راسته پروانه‌سانان (شامل شاپرک و پروانه) اطلاق می‌شود. لارو به نوزاد کرمی‌شکل حیواناتی که دگردیسی کامل دارند (مانند حشرات و دوزیستان) گفته می‌شود.

۲۶ – گوساله وحشی سفید: جانوری بسیار مفید است. در تعدادی از سنگ نگاره‌های تخت جمشید نبرد گاو و شیر نماد نوروز زرتشتیان است. در فرهنگ ایران باستان، شیر نماد خورشید و گاو نماد زمین است.

۲۷ –طاق گذرگاه: طاق‌ها همواره در تاریخ معماری با دو ریخت کلی چَفد (قوس) تیزه‌دار و مازه‌دار وجود داشته‌اند. ریختارهای دیگر معمولاً ترکیبی از این دو ریختار کلی است. از آنجا که بسیاری از مصالح ساختمانی قدیمی (مانند سنگ و آجر) به رغم تاوش (مقاومت) مناسب در برابر تنش فشاری، توانایی کمی برای تحمل تنش کششی دارند، طرح چفدی (قوسی) شکل طاق می‌توانست بسیار مفید واقع شود.

در واقع، اگر بخاطر نصیحت خوب پیرمردی که آنجا داشت دکمه زن می‌فروخت نبود، ممکن بود راه هرگز باز نشـود. سـر یک مشت چیزهای بی ارزشـی مثل اینها وقت‌های با ارزشـی هدر می‌رفتند و مسـافری که به ایتالیا آمده است تا ارزش‌های قابل لمس و حس شدنی جوتو[۲۸]، یا فساد پاپاسی[۲۹] را ببیند در حالی از آنجا بر می‌گشت که هیچکدام از اینها را بجز آسمان آبی و زن و مردهایی که زیرش زندگی می‌کنند را بیاد نیاورد.

قضیه به این صورت پیش رفت که دوشیزه بارتلت باید در می‌زد و داخل می‌آمد و بعد از آن در مورد قفل نکردن در توسط لوسی و همینطور در مورد لم دادن او از پنجره به بیرون بدون آنکه لباس‌های گرمش را پوشـیده باشد نظری بدهد و او را مجبور کند تا به خودش بیاید و از هدر رفتن بهترین فرصت آن روز جلوگیری کند. دختر خاله‌اش صبحانه را خورده بود که لوسـی حاضر و آماده از میان خرده نان‌هایی که دورش ریخته بودند مشغول گوش دادن به صحبت‌های خانم زیرکی بود.

پشت بند تمامی این چیزها گفتگویی در مورد مطالبی آشنا از سر گرفته شد. دوشیزه بارتلت، در هر صورت، کمی خسـته شـده بود و با خودش فکر می‌کرد که اگر صبح را توی پانسیون گذرانده بودند بهتر می‌شد؛ البته به شرط آنکه لوسی نمی‌خواست که بیرون برود. لوسـی بخاطر آنکه روز اولش را در فلورانس می‌گذراند دوسـت داشـت که بیرون برود اما بدون شـک اجازه داشت که تنهایی برود. دوشیزه بارتلت نمی‌توانست چنین اجازه‌ای را به او بدهد. قطعا او باید همه جا لوسی را همراهی می‌کرد. اوه، البته که نه. لوسی پیش دختر خاله‌اش می‌ماند. اوه نه! این اصلا عملی نیست. اوه بله!.

در این لحظه خانم زیرک وسط این افکار {شارلوت} پرید و گفت: "اگر وجود {بودن}

۲۸ –جوتو: جوتو دی بوندونه (به ایتالیایی: *Giotto di Bondone*) (۱۲۶۷ – ۱۳۳۷) نقاش، دیوارنگار و معمار سده چهاردهم ایتالیاسـت که سـبک نقاشی گوتیک و بیزانسی وی نقطه آغازین توسـعه هنر غرب به شمار می‌رود. مناره سـبک گوتیک کلیسای جامع فلورانس، سـاختمانی هفت طبقه از سنگ مرمر اسـت که توسط جوتو طراحی شد و ۱۲ سـال بعد از مرگش سـاخته شد. بسیاری از مجسمه‌ها و حکاکیهای این سـاختمان هم اکنون در موزه اپرای دومو نگهداری می‌شود.

۲۹– پاپاسـی: (اسـم) رئیس کلیسـای کاتولیکی رم که توسـط مجمعی از کاردینالها انتخاب می‌شود . پاپ اعظم . رئیس کلیسـای کاتولیک که مقر او واتیکان (در رم) اسـت . عنوان رئیس و پیشـوای مذهب کاتولیک خلیفه دین عیسی علیه السلام.

خانم گراندی {در اینجا} شـــما را اذیت می‌کنه، خاطرتان جمع که میتونید این آدم خوب را فراموش کنید {نادیده بگیرید}. از آنجا که دوشیزه هانی چرچ انگلیسی هست کاملا در امن و امان خواهد بود. ایتالیایی‌ها این را درک می‌کنند. یکی از دوســـتان عزیز من، کنتسا بارونزلی، دو تا دختر داره و هر وقت که نمی‌تونه خدمتکاری را همراهشان بفرسته، بهشون اجازه میده که تنهایی با کلاه ملوانی[۳۰] بروند. می‌دونید، همه، آنها را با انگلیســـی‌ها اشـــتباه می‌گیرند، بویژه وقتی که موهایشان محکم پشت سرشان پیچیده شده باشند."

دوشیزه بارتلت متقاعد نشده بود که دختران کنتسا بارونزلی امنیتشان حفظ بشه {در امان بمانند}. او تصمیم داشـــت که خودش لوســـی را بیرون ببرد. آخه مخش چندان هم بد کار نمی‌کرد. بعد خانم زیرک گفت که می‌خواهد یک صبح کامل را توی ســـانتا کروز[۳۱] بگذراند و همراهی لوسی هم موجب خوشحالیش خواهد شد.

{خانم زیرک}: "دوشـــیزه هانی چرچ، من شـــما را از راه پشـــتی کثیف {راه پرت-راه فرعی} دوســـت داشـــتنی میبرم و اگه برام شـــانس بیارید، یه ماجراجویی حســـابی به راه میاندازیم."

لوســـی این گفته را نشـــانهٔ محبت او خوانـــد و بلافاصله راهنمای بایدکـــر را باز کرد تا سانتاکروچه را داخل آن پیدا کند.

{خانم زیرک}: "اوم،آه! دوشـــیزه لوســـی! امیدوارم که بتونم هر چه زودتر شما را از شر کتاب بایدکر خلاص کنم. بایدکر در کتابش فقط به مســـائل سطحی {جزئی} پرداخته.اون حتی خیال و رؤیای ایتالیای واقعی را هم نمی‌تونســـته در ذهنش بپرورونه. {آشـــنایی با} ایتالیای واقعی فقط با مشاهده صبورانه حاصل میشه."

{ایـــن مطلب-این نکته} خیلی به نظر جالب آمد و لوســـی با عجله صبحانه‌اش را تمام کرد و سرزنده گردشش را با دوست جدیدش آغاز کرد. بانوی اهل کوکنی و کارهایش مثل یک کابوس بد به اتمام رسیده بودند.

۳۰-کلاه ملوانی: کلاه می‌تواند به خاطر محافظت، دلیل دینی، ایمنی و یا مد مورد استفاده قرار گیرد. در گذشته کلاه نشـــان‌دهنده پایگاه اجتماعی فرد بوده است. کلاه در استفاده نظامی می‌تواند نشان‌دهنده ملیت، شاخهٔ فعالیت، درجه و یا هنگ باشد.

۳۱ – سانتا کروز: سانتا کروز در انحنای فوقانی گراند کانال در گوشه غربی ونیز قرار دارد.

خانم زیرک که اسمش لاویش بود در امتداد رودخانه آرنو به طرف راست پیچید. چقدر {رودخانه} گرمای نشاط انگیزی داشت! ولی بادی که از پایین خیابان‌های {کوچه های} فرعی می‌وزید مثل چاقو گوشت آدم را می‌برید، اما نه! پونت ال گغازی[۳۲] که دانته [۳۳]از آن {در آثارش} یاد کرده بود خیلی جالب به نظر می‌رسید.

سان منیاتو، قشنگ و جالب به نظر می‌رسید. دوشیزه هانی چرچ احتمالا ماجرای صلیب عیسی و قاتلی که بر آن بوسه زد را به یاد می‌آورد. مردانی در کنار رودخانه مشغول ماهیگیری بودند. {این اطلاعات نادرست بودند اما به هر حال دانسته‌های لوسی در همین حد بودند}. سپس دوشیزه لاویش به سرعت از زیر گذرگاهی طاق‌دار که گوساله‌های سفید وحشی {از آنجا می‌گذشتند}عبور کرد و {لحظه‌ای} ایستاد و با صدای بلند گفت: « بو میادا! بوی واقعی فلورانتین! بهتره بهت بگم که هر شهری بوی خاص خودش را دارد».

لوسی که حس بیزاری نسبت به کثیفی را از مادرش به ارث برده بود {به لاویش} گفت: « بویش خیلی خوبه؟»

لاویش زیر لبی گفت: «آدم برای حس زندگی به ایتالیا میاد نه برای دیدن قشنگی ها.»

سپس در حالیکه به راست و چپ تعظیم می‌کرد گفت: « سلام! سلام! {روز خوبیه!، روز خوبیه!} یک نگاهی به اون کالسکهٔ معرکهٔ حمل نوشابه بیانداز! ببین چطور راننده به ما ذل زده، اوه عزیزم، چه روح بی آلایشی داره!»

اینجوری بود که دوشیزه لاویش خیابان‌های {کوچه های} شهر فلورانس را با سرعت، با بیقراری و سر به هوایی ی یک بچه گربه، البته نه به خوش اندامی بچه گربه، پیمود. برای دختره (لوسی) مصاحبت با شخصی به این باهوشی و خوشرویی واقعا لذت بخش بود؛ همینطور ردای نظامی آبی که خانم لاویش مثل یک افسر ایتالیایی پوشیده بود حس شادمانی لوسی را زیادتر می‌کرد.

«صبح بخیر! دوشیزه لوسی حرف یک پیرزن را گوش کن، تو هیچ وقت از ادای یک

---

۳۲ – پونت ال گغازی: نام پلی بر روی رودخانهٔ آرنو در فلورانس ایتالیا است.

۳۳ –دانته: دانته آلیگیری (به ایتالیایی: *Dante Alighieri*) (زادهٔ فلورانس در سال ۱۲۶۵ و درگذشتهٔ راونا در سپتامبر ۱۳۲۱ میلادی) شاعر اهل ایتالیا بوده‌است.

احترام مختصر به فرودســـتانت پشیمان نمی‌شوی. دموکراسی واقعی این است. هر چند که من یک رادیکال واقعی هم هستم. ببین، حالا تو شوکه شدی».

لوســـی با تعجب گفت: " در واقع، من شـــوکه نشـــده‌ام! ما هم تا مغز استخوان رادیکال هستیم، پدرم همیشه به آقای گلدستون رای می‌داد تا وقتی که آن حوادث وحشتناک در ایرلند[۳۴] به راه افتاد."

"ملتفتم، متوجه میشم. و حالا دیگه طرفدار دشمن‌ها شده‌ای".

{لوسی}: "اوه! خواهش می کنم! اگه پدرم زنده بود، مطمئن هستم که با توجه به شرایط آروم ایرلند باز هم به حزب رادیکال رأی می‌داد. و همینطوری شـــد که شیشـــه در جلویی خانه ما در انتخابات گذشـــته شکسته شد و برادرم،فِردی، مطمئن هست که کار توری ها[۳۵] بوده؛ ولی مادرم میگه که این حرف‌ها همش مزخرفه، {حتما} کار یک ولگرد بوده".

"شرم آوره! احتمالا خانهٔ شما در ناحیهٔ تولیدی[۳۶] قرار داره، نه؟"

۳۴- ایرلنـــد: نام کشـــوری به پایتختی دوبلین اســـت که در جزیرهٔ ایرلند، در شـــمال‌غرب قارهٔ اروپا واقع شده‌اســـت. جمهوری ایرلند یکی از اعضای اتحادیه اروپا اســت و از ۴ اســـتان اولســـتر، کناخت، لینســـتر و مانستر و ۳۴ شهرستان تشکیل شده‌است.

۳۵- توری ها: پیشـــینه احزاب سیاسی انگلستان به قرن هفدهم و سال‌های پس از جنگ داخلی این کشور بازمی گردد که «حزب ســـلطنت» و «حزب میهن» شـــکل گرفت. حزب میهن که چندی بعد به «توری» معروف شـــد، جوانه اولیه حزب محافظه کار انگلیس به‌شـــمار می‌رود و هنوز هم حزب محافظه کار را با نام «توری» می‌شناســـند. گروه دیگری که در مقابل توری‌ها شکل گرفت «ویگ»ها یا آزادی‌خواهان بودند. تا نیمه قرن نوزدهم، عرصه سیاسی انگلستان در اختیار این دو گروه بود. آنها احزاب سیاسی به معنای مدرن نبودند بلکه بیشتر ائتلاف‌هایی ناپایدار قلمداد می‌شدند که بر اســـاس منافع برخی افراد و گروه‌های خاص شـــکل می گرفتند. ویگ‌ها به طبقه نوظهور ثروتمندان صنعتی شهری و تاجران، و توری‌ها به اشـــراف زمیندار و کلیســـای انگلیس و اسکاتلند نزدیک بودند. از نیمه دوم قرن نوزدهم توری‌ها به حزب محافظه کار تبدیل شدند و ویگ‌ها هم حزب لیبرال را تشکیل دادند.

۳۶- ناحیه تولیدی: ساخت (به انگلیسی: *Manufacturing*) به کاربرد ماشین آلات، ابزار و نیروی انسانی برای تولید اشیائی برای استفاده یا فروش گویند. این اصطلاح می‌تواند محدودهٔ فعالیت‌های انسانی، از صنایع دستی تا فناوری‌های پیشرفته را شامل شود، که در آن‌ها مواد خام در مقیاسی بزرگ به کالاهای ساخته‌شده تبدیل می‌شوند. چنین کالاهای ساخته‌شـــده‌ای می‌توانند برای ســـاخت فرآورده‌های پیچیده‌تر دیگری چون لوازم خانگی یا خودروها به کار روند، یا به عمده‌فروشـــان فروخته شوند، تا آن‌ها به خرده‌فروشان بفروشند، و آن‌ها نیز به کاربران نهایی یعنی مصرف کنند گان بفروشند.

"نه ــــ حوالی تپه‌های ســوری[۳۷] قرار گرفته. در حدود پنج مایلی دورکینگ، مشــرف به ویلد".

دوشیزه لاویش که به موضوع بحث علاقه مند شده بود قدم‌های تندش را آهسته تر کرد.

"چــه جای مفرحی؛ مــن اونجا را خیلی خوب می‌شناســم. اونجا پــره از آدمای خیلی خوب. تو عالیجناب هاری اتاوی[۳۸] را می‌شناسی؟...اگه یه رادیکال واقعی وجود داشته باشه، خودشه".

{لوسی}: " خیلی خوب می‌شناسمش."

"خانم باترورث، بشــر دوست پیر را چطور؟ آره، اون یکی از مزرعه‌های ما را اجاره کرد! چه مضحک!"

دوشیزه لاویش به نوار باریکی در آسمان نگاه کرد و زیر لبی گفت:

"اوه، پس شما در {ایالتِ} سوری مستغلات دارید؟"

لوسی که می‌ترسید مبادا خودستا و متکبر جلوه کنه گفت:" نه به اونصورت {زمین دار نیستیم}، فقط سی جریب، غیر از باغمون، همهٔ زمین‌ها توی سرازیری تپه قرار گرفته اند و چند تا مزرعه هم داریم".

دوشــیزه لاویش که {از گفته‌های لوســی} بدش نیامده بود خاطر نشــان کرد که این مقدار زمین درست به اندازه ملک سوفولک عمه‌اش هست. ایتالیا {از ذهن لوسی و لاویش} دور شــده بــود. آنها تلاش می‌کردند کــه نام خانوادگی یک بانوی لویزیــی را به یاد آورند که ســال پیش خانه‌ای در نزدیکی سامراســتریت گرفته بود ولی از آن خوشش نیامده بود که همین امر نشــانه عجیبی از ویژگی‌های شــخصیتی او به شمار می‌آمد. به محض اینکه دوشــیزه لاویش اسم او را به یاد آورد ساکت شــد و با تعجب فریاد زد:"خدایا بهمون رحم کن، رحم کن و نجاتمون بده! گم شده ایم."

۳۷-تپه‌های سوری: به عنوان یک ناحیه جاذبه طبیعی به وسعت ۴۲۲ کیلومتر مربع در سوری انگلستان قرار دارد.

۳۸ - هاری اتاوی: یکی از همشــهریان لوســی که دو ویلا به نامهای سی سی و آلبرت خریداری کرده است و یکی از آنها را به امرسون‌ها اجاره می‌دهد.

مطمئنا، مدت زیادی از شـروع حرکت آنها به سمت سـانتا کروزی می‌گذشت که برج آن به وضوح از پنجره پایگرد قابل رویت بود. اما دوشیزه لاویش آنقدر در مورد آشنایی‌اش با مسـیرهای {راه های} منتهی به فلورانس سخنسرایی کرده بود که لوسی چشم بسته به دنبالش تا اینجا آمده بود.

{لاویش}: «گم شده‌ایم! گم شده‌ایم! لوسی عزیزم، در حین بحث‌های تلخ سیاسی که با همدیگه داشـتیم یک جایی را اشتباه پیچیده‌ایم. چقدر آن محافظه کارهای وحشتناک به ریشـمان خواهند خندید! حالا چکار کنیم؟ دو تا زن تنها توی یک شـهر غریب! حالا، همان چیزی که بهش می‌گم ماجراجویی به راه افتاده.»

لوسی که دلش می‌خواست سانتا کروز را ببیند، پیشنهاد کرد که آنها باید به عنوان یک راه حل عملی از کسی پرس و جو کنند تا راهی را که به آنجا منتهی می‌شود پیدا کنند.

{لاویش}: «اوه،ولی این کلمه از یک ترسو {شکست خورده} بیرون می‌آید! نه،تو نباید، نبایـد، نباید به کتابچه راهنمای بایدکر نگاه کنی، کتاب را بده به من، نمی‌گذارم دسـت باشه. ما همینجوری شانسی راه را می‌گیریم و می‌رویم.»

بدین ترتیب آنها بی هدف راهشان را از میان یک سری کوچه‌های قهوه ای-خاکستری که نه بدرد بخور بودند و نه منظره دار و قسـمت شـرقی شهر مملو از آنها هست در پیش گرفتند و رفتند. چیزی نگذشـت که لوسـی علاقه‌اش را نسـبت به موضوع نارضایتی بانو لوئیزا از دسـت داد و {از وضعیت پیش آمده} ناراضی و ناراحت شـد. در یک لحظه خاص ایتالیا پدیدار شـد. او در میدان آنانزیاتا[۳۹] ایستاد و داخل تراکوتاهای (صورتک‌های سفالی) بچه‌هـای آسـمانی[۴۰] را دید که باز تولیـد ارزان قیمت آنها چیزی از تازگی و طراوتشـان نمی‌کاست.

آنها {بچه فرشـته ها} در حالی آنجا ایسـتاده بودند که دست و پای بلوریشان از میان جامه‌های نیکوکاری {نیکوکاران} می‌درخشید و بازوهای سفید نیرومندشان برای {گرفتن}

۳۹- میدان آنانزیاتا: میدان آنانزیاتا یکی از زیباترین میدان‌ها در فلورانس ایتالیا است.

۴۰- تراکوتای کودکان آسـمانی: تراکوتا واژه‌ای ایتالیایی اسـت که به معنای گل پخته است. این هنر شبیه سفالگری ایرانی است بدین صورت که سرامیک را لعاب می‌دهند و با حرارت می‌پزند.

سربند {تاج} آسمانی دراز شده بود. لوسی اندیشید که تا به حال هیچ چیز از اینها قشنگ تر ندیده بود، ولی دوشیزه لاویش با فریادی از سر وحشت لوسی را به طرف خودش کشانید و گفت که بیشتر از یک مایل از مسیر مورد نظرشان دور شده بودند.

دیگر ساعت صرف یا بهتر است بگوییم خاتمهٔ صبحانه قاره ای[۴۱] داشت نزدیک می‌شد و خانم‌ها مقداری شیرینی شاه بلوط[۴۲] داغ از یک مغازه کوچک خریدند چون خیلی خوشمزه به نظر می‌رسید.

شیرینی تا حدی مزه کاغذ دورش و تا اندازه‌ای {بوی} روغن مو و قدری هم طعم چیز ناشناخته‌ای را به خود گرفته بود.

اما رفتن به پیازای[۴۳] دیگری که بزرگ و خاک آلود بود و در بخش جلوترش نمای سفید و سیاه بی نهایت زشتی پدیدار می‌شد مایه نیرو و قدرت {قوت قلب} آنها شد.

دوشیزه لاویش خیلی با احساس در مورد آن پیازا صحبت کرد. این ساختمان سانتا کروز بود و ماجراجویی دیگر تمام شده بود.

{لاویش}: " یه لحظه صبر کن، بگذار اون دوتا بِرن، وگرنه مجبورم باهاشون حرف بزنم. من از حشر و نشرهای عرفی بیزارم. اخ! اونا هم دارن میرن توی کلیسا. امان از انگلیسی‌های {مسافِر} خارج اومده!"
{لوسی}: "دیشب موقع صرف شام روبروشون نشسته بودیم. اونا اتاقشون را به ما دادند و رفتارشون خیلی مهربونانه بود."

۴۱- صبحانهٔ قاره ای: صبحانه‌ای سبک است که معمولاً شامل نان، کره، مربا و قهوه می‌شود.

۴۲ - شیرینی شاه بلوطی: از شاه بلوط هم خمیر کنسروی شاه بلوط شبیه به خامه شکلاتی صبحانه، هم خوراک شاه بلوط و هم کیک شاه بلوطی ساخته می‌شود. طرز تهیه مورد اخیر به نقل از هایپرکلابز: شاه بلوط را با پوست یا بدون پوست کمی بو داده سپس در میکسر خرد کنید و کنار بگذارید. تخم‌مرغ و شکر را بهم زنید تا حجیم شود. شیر و روغن را اضافه کنید و کمی هم بزنید. شاه بلوط را ریخته و هم زنید، آرد و بیکینگ‌پودر الک شود و به آن وانیل را اضافه کنید و در حد مخلوط شدن هم بزنید سپس در قالب چرب شده (ترجیحا قالب تو خالی) بریزید و در فر با حرارت ۱۷۵ درجه سانتی‌گراد به مدت ۴۵ دقیقه قرار دهید.

۴۳ - پیازا: به میدان عمومی شهر بویژه اگر اطراف آن ساختمان و بازار باشد گفته می‌شود. همچنین اصطلاحی است که گاهی برای توصیف ورودی سرپوشیدهٔ برجسته ، یا ایوان سراسری ، در معماری بومی ایتالیایی، فرانسوی یا در معماری کوچ نشینی امریکایی و شاخه‌های آن (به ویژه در جنوب) به کار می‌رود؛ غالباً به ستون یا پایه متکی است.

دوشـــیزه لاویش خندید و گفت:"ریختشـــونو باش! مثل یه جفت گاو توی ایتالیای من دارن راه میرن. ممکنه شـیطنت منو برسـونه ولی دوسـت داشــتم که یه برگۀ امتحانی توی دووِر[۴۴] طرح کنم و هر گردشــگری را که نتونــه از عهده‌اش بر بیاید {رفوزه کنم و به انگلستان} برگردونم".

{لوسی}:"{اونوقت} چه سوالاتی ازمون می‌پرسیدی؟"

دوشـــیزه لاویش جوری دســـتش را با ملاطفت روی بازوی لوســی گذاشــت گویی که می‌خواهد بگوید که در هر شــرایطی لوســی نمره کامل را از آن آزمون کسب می‌کرد. توی این حالت متعالی به پلکان‌های کلیســای بزرگی رســیدند و می‌خواستند داخلش بروند که دوشیزه لاویش ایستاد، جیغ و فریاد کرد، بازوهایش را باز کرد و بلند گفت:

"اونجا را باش! قوطی رنگ محلی من داره رد می‌شه! باید باهاش حرف بزنم!"

توی یک لحظه خودش را به پیازا رســانید و با ردایی نظامی که توی وزش باد داشــت تکان می‌خورد بدون کم کردن سرعت به طرف پیرمرد سبیل سفیدی رفت و او را شوخ شوخکی گاز گرفت.

لوســی در حدود ده دقیقه منتظر مانده بود و دیگر داشــت خسته می‌شد. گداها باعث نگرانی‌اش شده بودند، توی چشمهایش خاک می‌رفت و یادش آمده بود که یک دختر جوان نباید در اماکن عمومی پرسه بزند. او به آهستگی به طرف پیازا تا پایین رفت بلکه خودش را به دوشــیزه لاویش نواندیش برساند. اما در همان لحظه دوشیزه لاویش و قوطی رنگ محلی‌اش از آنجا حرکت کردند و با اشــارات ســر و دست زیادی که ضمن صحبت‌هایشان بکار می‌بردند به طرف پایین کوچه‌ای فرعی سرازیر و ناپدید شدند. اشک‌هایی از سر خشم توی چشم‌های لوسی آمدند که تا حدی بخاطر رفیق نیمه راه شدن دوشیزه لاویش بود و تــا اندازه‌ای هم به دلیل آن بود که لاویش کتاب راهنمای بایدکرش را با خودش برده بود. لوسی چطور می‌توانست راه خانه‌اش را پیدا کند! چطور می‌توانست راهش را از طرف سانتا کروز در پیش بگیرد! اولین صبحش در ایتالیا ضایع شــده بود و ممکن بود که دیگر پایش را به فلورانس نگذارد. چند دقیقه پیش خیلی سرمســت و ســرحال بود و مثل یک دختر با

۴۴- دووِر: یک شهر و بندر مهم در کنت واقع در جنوب شرقی انگلستان است.

فرهنگ صحبت می‌کرد و خودش را متقاعد می‌کرد که سرشـــار از نواندیشی و روشنفکری است. اما حالا افسرده و تحقیر شده پایش را در کلیسایی می‌گذاشت که حتی نمی‌توانست بیاد بیاورد که توسط فرانسیسکن ها[۴۵] یا به دست دامینیکن‌ها ساخته شده بود.

مســلما، این کلیسا ســاختمان عجیبی بود ولی خیلی به طویله شباهت داشت! و بسیار ســرد و نمور هم بود! قطعا درون کلیسا گچکاری‌هایی از جوتوی هنرمند وجود داشتند که در برابر ظرافت‌های ارزشــی آنها می‌توانســت درستی و شایســتگی را تشخیص بدهد. ولی چه کسی گچکاری‌های جوتویی را به او نشان می‌داد؟ او با انزجار قدم بر می‌داشت و دلش نمی‌خواست که نسبت به بناهای یادبودی که تاریخ احداثشان را نمی‌دانست و خالقانش را هم نمی‌شناخت اشتیاقی {از خود} نشان دهد. هیچکسی هم نبود که به او بگوید از میان تمامی فرســکوهایی[۴۶] {گچ کاریهایی} که سالن و بازوی کلیسا را پوشانده بودند کدامیک از آنها بیشتر از بقیه توسط راسکین[۴۷] ستوده شده بود.

ســپس جذبه بادوام ایتالیا بر ذهن لوســی چیره شد و بجای بدست آوردن اطلاعاتی در مورد فرســکوها یک جور خوشــحالی به او روی آورد. لوســی به اعلامیه‌های ایتالیایی ذل زده بود، اعلامیه‌هایی که مردم را از آوردن ســگ به کلیسا منع می‌کردند، اعلامیه‌ای که از مردم تمنا می‌کرد که برای حفظ ســلامتی خودشــان و به منظور احترام به مکان مقدسی

۴۵- فرانســیس قدیس: فرانســیس آســیزی از مشهورترین قدیسان مســیحی است. فرانسیس آســیزی از مقدس‌ترین شــخصیت‌های عالم مسیحیت است و بنیان‌گذار فرقه فرانسیسکنها می‌باشــد. او که در اواسط قرون وسطی می‌زیست تأثیر عمیقی بر الهیات و فلسفه غرب گذاشت.

۴۶- فرســکوها: فرسکویی در کلیسا که راســکین آن را ستوده است. فرِسْکو (به ایتالیایی: *Fresco*) واژه‌ای است که برای اشــاره به چندین شیوهٔ نقاشــی–مرتبط با هم– بر روی گچ، دیوار و یا سقف به‌کار می‌رود. واژهٔ فرسکو ریشه در لغت ایتالیایی آفرســکو– به معنی تَر و تازگی– دارد. شیوهٔ نقاشی فرسکو اغلب در دورهٔ رنسانس و دوران هنری پیش از آن استفاده می‌شده‌است.

۴۷- جان راســکین: جان راســکین (به انگلیســی: *John Ruskin*) (زاده ۱۸۱۹ – درگذشــته ۱۹۰۰) شاعر، فیلسوف، منتقد هنری و نویســنده انگلیسی بود. برداشــت او از هنر و معماری بسیار تأثیر پذیرفته از زیبایی‌شناسی ویکتوریایی و زیبایی‌شناسی ادواردی است. مام آثار وی دارای رنگ و لعاب اخلاقی‌اند. معروفترین اثر راسکین کتاب هفت مشعل معماری(به انگلیســی: *The Seven Lamps of Architecture*) اســت که در ســال ۱۸۴۸ انتشار یافت. وی در این کتاب ســخن از معماری می‌گوید و معتقد اســت معماری دارای هفت مشعل به قرار زیر است: حقیقت، ایثار، قدرت، زیبایی، زندگی، خاطره و اطاعت.

که واردش شــده اند، {روی زمین} آب دهان نیاندازند. لوســی گردشــگرها را تماشا کرد، دماغ‌هایشان مثل کتاب‌های بایدکرشان {از سرما} قرمز شده بود چرا که سانتا کروز خیلی ســرد بود. او {در یکی از فرسکوها} سرنوشت وحشتناک سه نفر از هواداران پاپ کلیسای کاتولیک رم[۴۸] را مشاهده کرد.

لوســی شــاهد دو تا پســر بچه و یک دختر بچه بود که ماجرایشان را با غوطه ور کردن همدیگر در آب مقدس شروع کردند و سپس به طرف بنای یادبود ماکیاولی[۴۹] رفتند.

آنها به آهســتگی به طرف بنای یادبود ماکیاولی پیــش می‌رفتند و از فاصله خیلی دور با انگشــت هایشــان، با دستمال گردن‌هایشان و با سرهایشــان آن را لمس می‌کردند و باز می‌گشــتند. این کار آنها چه معنایی داشــت؟ آنها دوباره و دوباره ایــن کار را انجام دادند. لوسی بعدا فهمید که آنها ماکیاولی را با یک قدیس اشتباه گرفته اند و به امید بهره معنوی خودشان را متبرک می‌سازند. عقوبت به سرعت دامانشان را گرفت. پسر بچه کوچکتر روی یکی از سنگ قبرها که خیلی از جانب راسکین ستوده شده بود سکندری خورد و پاهایش توی چهره خوابیده روی زمین {مجسمه} اسقف گیر کرد. از آنجا که لوسی پروتستان بود پرید جلو اما دیگر خیلی دیر شــده بود. آن پســر بچه محکم روی انگشتان به بالا چرخیدهٔ اسقف اعظم افتاد.

صدای آقای امرسون که او هم به آن سمت آمده بود بلند شد که :" اسقف تنفرانگیز {و لعنتی}! توی حیاتش سخت و انعطاف ناپذیر و توی مماتش هم بی روح و خشن! آهای پسر

۴۸-کلیســای کاتولیک رم: لیسای کاتولیک روم یا کلیســای کاتولیک رومی یا کلیسای کاتولیک یکی از سه شاخهٔ اصلیِ مســیحیت اســت. کلیســای کاتولیک با بیش از یک میلیارد و نیم نفر پیرو در سرتاسر جهان، بزرگ‌ترین شاخه از کلیســای مســیحی محسوب می‌شود. در راس این کلیسا اسقف رم قرار دارد که با نام پاپ شناخته می‌شود. کلیسای کاتولیک اهداف خود را بر «گســترش انجیل عیسی مسیح، مدیریت کلیســا از طریق حاکمیت دینی و اعمال خیریه» تعریف می‌کند. کلیســای کاتولیک هم‌چنین برنامه‌های اجتماعی و مؤسســات خیریهٔ مســیحی را نیــز اداره می‌کند، ازجمله مدارس، دانشگاه‌ها، بیمارستان‌ها، پناهگاه‌ها و صومعه‌ها که به تبلیغ مسیحیت و کلیسای کاتولیک می‌پردازند، و هم‌چنین به افراد نیازمند، خدمات رفاهی می‌رســانند. هم‌اکنون دولت‌شهر واتیکان در درون شهر رم در کشور ایتالیا جای دارد.

۴۹- ماکیاولــی: نیکولــو برنــاردو ماکیاولی (به ایتالیایــی: *Niccolò di Bernardo dei Machiavelli*) فیلســوف سیاسی، شاعر، آهنگساز و نمایشنامه‌نویس مشهور ایتالیایی در ۳ مه ۱۴۶۹ در فلورانس ایتالیا به دنیا آمد و در ۲۱ ژوئن ۱۵۲۷ درگذشت.

کوچولو، برو زیر نور آفتاب و دســتت را توی دهانت بمک چون تو الان باید اونجا باشی.ای اسقفِ غیر قابل تحمل!"

پســر بچه از شــنیدن این کلمات بــا عصبانیت جیــغ زد و همینطور بر ســر آدم‌های ناخوشــایندی که بلندش کردند، خاک هایش را تکاندند و کبودشدگی‌اش را ماساژ دادند و ازش خواستند که دیگر خرافاتی نباشد فریاد زد.

آقای امرسون به لوسی گفت: «نگاش کن! عجب گندی بالا آورده! یه بچۀ صدمه دیدۀ، یخمک شدۀ هول کرده! مگه از کلیسا میتونی انتظاری بیش از این داشته باشی؟»

پاهای بچه مثل موم مذاب شــده بود. هر بار که آقای امرســون و لوســی آنها را راست می‌کردنــد با صــدای داد بچه از همدیگه ول می‌شــدند {تا می‌شــدند-می شکســتند}. خوشــبختانه یک زن ایتالیایی که احتمالا داشــت آنجا دعا می‌خواند برای کمک به طرف آنها آمد. او با خاصیت {تقوای} عجیبی که فقط مادرها دارند ستون فقرات پسر کوچولو را سفت کرد و به زانوهایشان نیروی دوباره‌ای بخشید. آن پسر از جایش بلند شد. در حالیکه هنوز از شدت آشفتگی پرت و پلا می‌گفت از آنجا دور شد.

آقای امرســون گفت: «شــما زن باهوشی هستید. بیشــتر از همۀ پس مونده‌های دنیا کارایی دارید. من به مرام و مســلک شــما عقیده ندارم ولی به کسانی که همنوعشونو شاد می‌کنن اعتقاد دارم. جهان هیچ طرح {و قانونِ} خاصی نداره.»

آقای امرسون لحظه‌ای مکث کرد تا جمله‌ای را به یاد آورد.

آن زن ایتالیایــی گفت: «کار خاصی نکردم» و ســپس بــه دعا و نیایش خود ادامه داد. لوسی پیشنهاد داد: «احتمال میدم انگلیسی بلد نبود.»

لوســی بر اثر تزکیه‌ای روحی دیگر از امرسون‌ها بیزار نبود. او تصمیم داشت از این پس با امرسون‌ها مهربان باشد و رفتاری شایسته از خودش نشان دهد و بجای اینکه بخواهد به ظرافت {در رفتار} اهمیت دهد، تلاش خود را در راه محو کردن ادا و اصول‌های دوشــیزه بارتلت بکار گیرد و بخاطر اطاق‌های دلپسندی که مرهون لطف امرسون‌ها بود یاد کند.

آقای امرســون جواب داد: «اون زن {ایتالیایی} همه چیز حالیشــه. ولی تو اینجا چکار می‌کنی؟ واسه دعا اومدی کلیسا؟! حالا {دیگه} عبادتت تموم شده؟»

لوســی در حال بیادآوردنِ گله و شــکایتش با صدای بلند گفت: «نه، من با دوشــیزه لاویش که میخاســت منو با چیزای زیادی آشــنا کنه به اینجا اومدم؛ ولی درســت دم در، حرکت بدی کرد! خیلی راحت از اونجا در رفت و من هم بعد از یه عالمه انتظار تک و تنها رفتم داخلِ کلیسا».

آقای امرسون گفت: «چرا تو نباید بتونی تنهایی بری داخل کلیسا؟»

پســر آقای امرســون برای اولین بار خطاب به این دختر جوان گفــت: «آره، چرا نباید {بتونی} تنهایی اینجا بیای؟»

{لوسی}: «ولی دوشیزه لاویش حتی کتاب راهنمای بایدکر منو هم برده.»

آقای امرســون گفت: «بایدکر؟ خوشحالم که {موضوع}این کتاب برات مهمه. از دست دادنِ کتاب راهنمای بایدکر ارزش این کارو داره. این چیزیه که اهمیت داره».

لوسی متعجب شده بود. او دوباره در ذهنش منتظر ایدهٔ جدید امرسون بود و نمی‌توانست {حدس بزند} که این ایده او را تا کجا خواهد برد.

پســره {جورج} گفت: «اگه دیگه بایدکر نداری، بهتره با ما باشی». آیا این همان جایی بود که ایده جدید باید لوسی را هدایت می‌کرد؟ لوسی به مناعت طبعش پناه برد و گفت:

«خیلــی ازتون ممنونم ولی فکــرش را هم نمی‌کردم.یه وقت گمــون نکنید که بخاطر شماســت که اینجام. راســتش من برای کمک به بچه و عرضِ تشکر بابت اتاقاتون پیشتون اومدم که دیشــب در نهایت بزرگواری به ما هدیه دادید. امیدوارم که توی زحمت نیفتاده باشید.»

پیرمــرد مهربانانه گفت: «عزیزم، فکر کنــم داری همون چیزایی را تکرار می‌کنی که از بزرگترا شنیدی. تو وانمود می‌کنی که حساس و زودرنجی؛ ولی اینجور نیستی. دیگه اینقدر حال ما رو نگیر و بجاش بگو کدوم قســمتِ کلیســا را میخای ببینی. خوشحال میشم که ببرمت اونجا.»

این دیگر گستاخی ناپسندانه‌ای بود و لوسی حق داشت که آتشی شود. اما بعضی مواقع به همان اندازه از کوره در رفتن مشکل به نظر می‌رسد که در مواقع دیگر تسلط بر اعصاب

{و خویشتنداری}. لوسی نمی‌توانست عصبانی شود. آقای امرسون پیر بود و مسلما یک دختر باید او را خوشحال می‌کرد. برعکس، پسر او جوان بود و لوسی احساس کرد که اگر او را خوشحال کند خودش را پایین آورده است و یا، در هر صورت، باید در مقابل او به چنین احساسی تظاهر کند. لوسی پیش از هر پاسخی به امرسون جوان خیره شد و گفت: «امیدوارم از نظر شما آدم حساس و زودرنجی جلوه نکرده نباشم. دلم میخاد نماهای جوتو را ببینم. البته اگه لطف کنید و بگید کدوم یکی هستن.»

پسره سرش را به علامت توافق تکان داد و با خوشنودی توام با افسردگی او را به پروزی چپل[۵۰] {کلیسای کوچک} راهنمایی کرد.

حالت رفتاریش استاد مآبانه بود. لوسی احساس یک بچه مدرسه‌ای را داشت که به سوالی درست پاسخ داده باشد. کلیسا {ی پروزی}چندی پیش از جماعتی مشتاق پر شده بود که صدای خطیبی در میانشان بلند می‌گفت که نماهای جوتویی را نباید با محاسبهٔ دقیق ستایش کرد، بلکه باید آنها را با اصول و قوانین معنوی {و استانداردهای الهی} تمجید کرد. آن خطیب می‌گفت: «حقایق این کلیسای سانتاکروچه را به خاطر بسپارید که چطور در اوج حاکمیت و نشئهٔ معنوی سده‌های میانه با نیروی ایمان ساخته شده است. یعنی قبل از آنکه لکه‌ای از رنسانس بر چهره‌اش بنشیند. مشاهده کنید که چقدر سبکِ جوتوی این گچ کاری‌ها که متاسفانه بدجوری بعد از دوران بازگشت سلطنتِ {چارلز دوم} خراب شده از دام رسم الخط پرسپکتیو و آناتومی در امان مانده. آیا چیزی جادویی تر، موثرتر، قشنگ تر و درست تر از این تا حالا ساخته شده؟ احساسمون میگه که چقدر علم و مهارت‌های تکنیکی در مقابل انسانی که شعور درستی داره ناتوانه!»

آقای امرسون از روی تعجب با صدایی که برای محیط کلیسا زیادی بلند بود گفت: «نه! هیچکدوم از این جمله‌ها را به خاطرتون نسپارید! منظورم اینه که میگه با نیروی ایمان ساخته شده! معنی این جمله خیلی ساده اینه که کارگرها مزد کافی نمی‌گرفتن {و باید از جونشون مایه می‌گذاشتن و بگذارن از عقاید مذهبیشون سوء استفاده بشه}. در

۵۰- پروزی چپل: پروزی که مورد حمایت خاواده ثروتمند پروزی بود به سنت جان تعمیدگر و سنت جان اونجلیست تقدیم شد. آن نقاشی که دیوار را می‌آراید نخستین مداخله آثار هنری جوتو در سانتا کروز بود که تاریخ آن به ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۰میلادی باز می گردد.

مورد گچ کاری‌ها هم هیچ حقیقتی توی اونا مشاهده نمی‌کنم. به اون مرد چاقی که لباس آبی پوشـــیده نگاه کنید! اون باید هم وزن من باشـــه و مثل یک بالون هوایی داره به طرف آسمون میره! »

منظور امرسون از گچ کاری، "عروج جان قدیس"[۵۱] بود.

همانطـــور که احتمالش می‌رفت صدای خطیب به لکنت افتاد. جماعت حاضر با ناآرامی جابجا شدند و به لوسی هم همین حالت دست داد. لوسی اطمینان پیدا کرده بود که نباید پیش امرسون‌ها بماند ولی مثل اینکه آنها او را طلسم کرده بودند. آنها آنقدر جدی و عجیب و غریب بودند که لوسی نمی‌دانست چطور باهاشون رفتار کنه.

{لوسی}: "حالا {بهم بگو} که آیا قضیه اینجوری اتفاق افتاده یا نه؟ آره یا نه؟"

جورج پاســـخ داد:"اگه واقعا اتفاق افتاده باشـــه، همینجوری شده. ترجیح میدم که اگه قرار باشه به ملکوت برم خودم برم تا اینکه بچه فرشته‌های بالدار بخان منو بالا ببرن، و اگه قرار باشه اونجا برم دلم میخاد دوستام از اونجا بیرون برن همینجوری که توی این دنیا زیر آب همو می‌زنند."

پدر جورج گفت:" تو هیچ وقت بالا نمیری. پسر عزیزم، من و تو در کمال آرامش داخل زمینی {گوری} که ما را تحمل کرده دراز می‌کشیم و نام ما به همون صورتی محو و ناپدید میشه که کارهامون جاودانه می‌مونه. بعضی از آدما فقط قبر خالی را می‌بینن،نه اون قدیس

---

۵۱ -عروج جان قدیس: عیسی مسیح یا عیسی ناصری یا عیسی بن مریم که روز تولد او، آغاز سال میلادی میباشد که بدان روز کریسمس گویند یعنی نخستین روز سال یکم میلادیاست. عیسی مسیح شخصیت مرکزی در آیین مسیحیت و جزء پیامبران الهی در آیین اسـلام اسـت. در باور مسیحیان، عیســی تجسّم خدا در جسم انسانی و آغازگر مسیحیت اســت. او در شهر بیت‌لحم، از شــهرهای ایالت ناصره منطقهٔ یهودیه به دنیا آمد. مسلمانان به عیسی به‌عنوان یک پیامبر الهی (اما نه پسر خدا) باور دارند و برخی از دیگر مذاهب نیز او را شخصیت مهمی در نظر می‌گیرند. مادر وی مریم به اراده خدا و بدون همسر باردار شد و پسری به دنیا آورد که مسیحیان وی را خداوند در جسم. و مسلمانان آنرا معجزه می‌دانند. در آیین اســلام، عیســی یکی از پیامبران مهم خدا در نظر گرفته می‌شود که انجیل را به همراه خود آورده و برای اثبات نبوتش معجزاتی را به نمایش می‌گذاشت.عیســی همچنین عنوان مســیح دارد ولی از نقطه نظر اسلامی این به معنی خداگونه بودن او نیســت. اسلام مصلوب شــدن و سپس برخاستن او پس از مرگ را انکار کرده و بر این نظر است که او جسماً به آسمان عروج نموده‌است.همچنین مسلمانان نیز مانند مسیحیان باور دارند که عیسی از یک دختر باکره و برگزیدهٔ خداوند به نام مریم به دنیا آمده‌است.